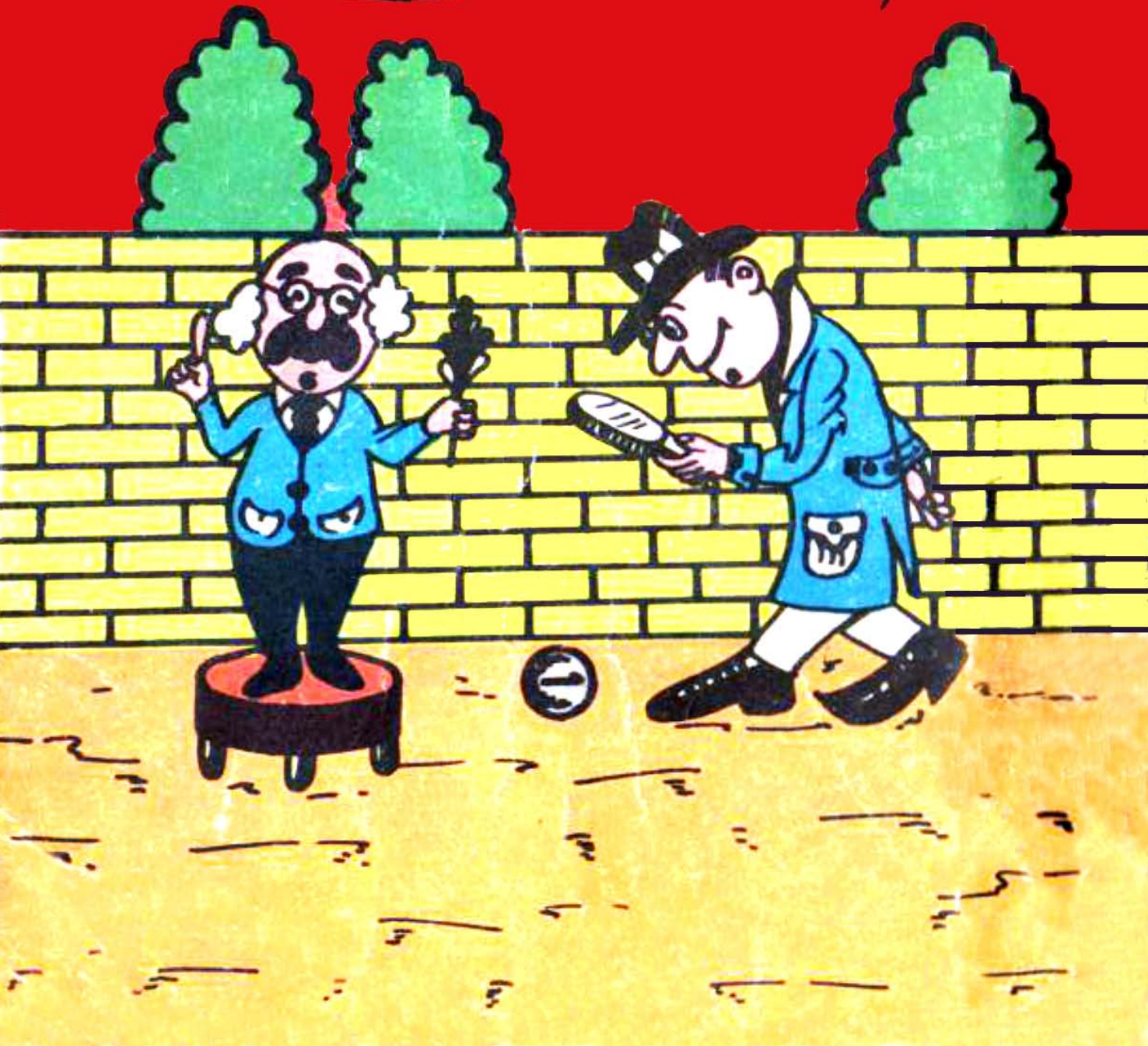


شاهنکار عزیز نسیم  
ترجمہ رضا ہمدان

# خری کہ مدال گرفت



نوشته : عزیز نسین

خبري كه مدال گرفت!

ترجمه :

خری که مدال گرفت

چاپ دوم

بهمن ماه: ۱۳۶۱

تیراژ: ۵۰۰۰

چاپ: تکثیر

انتشارات ارغوان  
تهران خیابان جمهور اسلامیه شاه آید سابق کوچه پنهان

## بسمه تعالی

ما دورانی پرشکوه را به چشم خویش دیده‌ایم . مردم  
ما در این انقلاب با شعاری واحد و با تکیه بر رهبری امام خمینی،  
به جنگ دشمنی رفتند که تا بن دندان به وسیله استکبار  
جهانی مسلح گردیده بود .

شیوه مبارزه ما راه تازه‌ای بود که اعجاب جهانیان را  
برانگیخت . برای بسیاری از آنان که در خارج از این مرز و  
بوم بودند جنگ و ستیز مردم ایران با جیره‌خواران امپریالیسم  
چیزی در حد افسانه‌های باور نکردنی بود . زیرا نمی‌توانستند  
بپذیرند که مردمی ، تنها با مشتهای گره‌کرده قادر به درهم  
کوبیدن بزرگترین و مدرنترین ابزار و آلات نظامی قرن باشند.  
اما به هر حال انقلاب به رهبری مردی که نه ثروت زیادی  
داشت و نه سپاهیان جنگ دیده و کارآزموده ، همچون دریائی

خروشان به پیش آمد و بنیان عظیم بیداد را ریشه کن ساخت .  
تا اینجا تنها قسمتی از کار ما به اتمام رسید . چرا که  
ما پس از استقلال جهاد بزرگتری را در پیش رو داشته و داریم .  
سازندگی فردای میهن اسلامی ، آرزوئی بود که از همان  
روزهای پرشکوه نضج گرفت و قوام یافت ، اما در این روند ،  
فرد فردمان بایستی با چشم باز متوجه حیل و ترفندهای  
استکبار زخم خورده جهانی باشیم و در این راه از هر آنچه  
که بتواند یاریمان دهد ، مدد جوئیم .

از جمله ابزار کار ما در طی این مبارزه ، شناخت و  
آگاهی ما از تاریخ و سیر تحولات در جهان بطور اعم و در  
کشورهای جهان سوم بطور اخص می باشد . این که مردم  
مستضعف کشورهای دیگر چگونه و از چه طریقی به بندکشانیده  
شده اند و استکبار برای استضعاف اینان از چه شیوه هایی سود  
جسته است .

ادبیات متعهد کشورهای بهزنجیر کشیده شده ، دورنماهای  
روشنگر بسیاری را در اختیار ما می گذارد که با توسل به این  
دریچه های دیدار می توانیم نگاهی هر چند به طور اجمال بر  
برادران و خواهران ستم دیده خود بیندازیم ، با دردهایشان  
آشنا شویم ، سیر مبارزاتیشان را بشناسیم و از آموخته های  
آنان پند بگیریم تا درسیاهی اشتباهاتی که آنان بدان دچار  
شدند در نمانیم و در رسیدن به سوی نور گامهای استوارتری  
برداریم .

انگیزه انتشار این مجموعه نیز چیزی جز این نبوده و  
نیست . منتهی قبل از خواندن محتوی کتاب بایستی نکات  
زیر را در مدنظر داشت :

۱ - قهرمانان این داستانها در محیطی می زیند که آنجا  
را با محل زندگی ما تفاوت های بیشمار است . اگرچه شباهتهای  
زیادی نیز به چشم می خورد .

**۲- نویسنده داستانها در برخورد با جامعه، جهت نوشتن از طنز سود جسته است که برای نیک دریافتن منظور طنزنویس بایستی نازک بینی بسیار به خرج داد و آنچه را که به ظاهر و در سطح دیده می شود به اشتباه عوض باطن نگرفته و در عمق قرار نداد.**

**۳- این نکته را نیز حتما " از یاد نبرد که نویسنده داستانها اگرچه در بیان اجتماعی که در آن زندگی می کند کوششی کرده و تا حدودی موفق بوده است، متأسفانه گاهی در راهنمایی برای یافتن چاره دردها راه به انحراف برده است. چرا که خود از فرهنگ اصیل اسلامی جدا مانده و در پی یافتن راه چاره، چنگ در اندیشه های وارداتی انداخته و نتوانسته بطور کامل در تشخیص سره از ناسره موفق باشد.**

با این همه، نسین در شرح جامعهای تحت سلطه تا حدود زیادی موفق بوده است. او استادی خویش را در نمایاندن اجتماعی که در آن، معیارهای کاذب معیارهای راستین را از میدان بدر برده و خود برجای آن لم داده، بهوضوح نشان داده است.

نقد آثار نسین کاری است که در این مقال نمی‌گنجد و امید است که خواننده خود باروشن‌بینی خاصی که همواره در او هست، کتاب را در ترازوی ارزشها گذارده و پس از جذب جنبه‌های مثبت، نکته‌های منفی را از خود دور سازد.

ناشر



خری که مدال گرفت

## خری که مدال گرفت

در روزگاری که هر کس زورش بیشتر بود به زیر دست ها  
ظلم و ستم میکرد و هر کس بیشتر پول داشت محترم تر بود  
در یک گوشه دنیا مردمی زندگی میکردند که همه چیزشان  
با سایر کشورها فرق داشت .

پادشاه بجای مملکت داری سرگرم عیش و نوش بود .  
صدر اعظم سیاه چشمش غرق در فساد و بفکر رفیق بازی بود  
وزیر وکیلش مشغول چاپیدن بیت المال و پر کردن جیب هایشان  
بودند خلاصه هر کس خر خودش را میراند و هیچکس دلش

بحال دیگران نمی‌سوخت . . .

با اینکه در چهار طرف این سرزمین آب و خاک فراوان  
وجود داشت و مردم در رفاه و آسایش می‌گذرانیدند یکباره  
وضع عوض شد خشکسالی عجیبی پیش آمد تمام محصول و  
باغات مردم از بی آبی سوخت و از بین رفت .

مردمی که سالها یکدستان توی کوزه عسل و یکدستان  
توی حلب روغن بود بیک لقمه نان خشک محتاج شدند .  
در اثر این خشکسالی قحطی پیش آمد . . . کم کم آذوقه  
های مردم تمام شد و سر و صدای گرسنه‌ها در آمد این زمزمه‌ها  
و سر و صداها روز به روز اوج می‌گرفت . . . شاه با همه غرور و  
گرفتاری که داشت خطر را بیخ گوش احساس کرد . متوجه  
اوضاع وخیم مملکت شد و تصمیم گرفت قبل از اینکه کار به  
جاهای باریکتر بکشد سر و سامانی به اوضاع بدهد .

ریش سفیدها را جمع کرد و همه عقل هایشان را رویهم

صدر اعظم گره کار را پیدا کرد قرار شد جارچی ها در  
سرتاسر مملکت جار بزنند و به مردم خبر بدهند هر کس کار  
خوبی کرده به دربار بیايد و از شاه مدال بگیرد .  
شاه نقشه صدر اعظم را خیلی پسندید دستور داد جار  
چی ها به چهار گوشه مملکت بروند و این مژده بزرگ را به اطلاع  
مردم برسانند .

جارجیها تمام شهرها، خیابانها و کوچه‌ها و حتی  
بن بست‌ها را زیر پا گذاشتند و با صدای رسا داد زدند:  
"آ... آ... آ... های مردم... بعداً " نگین نشنفتیم هر  
کس به قبله عالم خدمت کرده فوراً " به دربار بیاد و پاداشش  
را بگیره ... "

مردم گرسنگی و بدبختی را فراموش کردند ظلم و ستم  
و قحطی را از یاد بردند . . . بدهکاری و بستانکاری را پشت

گوش انداختند و بطرف دربار دویدند تا پاداش بگیرند .  
 شاه برای قدر دانی از خدمات مردم مدال‌هایی به فرا  
 خورشان و مقام آنها تهیه کرده بود . مدال درجه یک طلای  
 ناب بود درجه دو طلا بود . درجه سه از نقره . درجه چهار  
 از برنز . . . درجه پنج نیکلی و درجه شش از آهن و درجه هفتم  
 از حلبی ساخته شده بود . . .

هر کس که می‌آمد و خدمات خودش را بعرض می‌رساند  
 شاه به او چند تا مدال میداد . . . با این نقشه مردم ناراحتی‌ها  
 و غم‌هایشان را فراموش کردند . در تمام خانه‌ها و مجالس  
 صحبت از مدال گرفتن بود مردم هر روز مدال‌هایشان را به  
 سینه‌ها آویزان میکردند و به رخ یکدیگر میکشیدند .

در مدت کمی نه تنها تمام طلاهای خزانه صرف ساختن  
 مدال شد بلکه هر چه نقره و آهن حلبی هم در مملکت بود  
 بمصرف ساختن مدال رسید و روی سینه مردم نصب گردید .

این خبر بگوش " گاو " هاهم رسید یکی از " گاو " ها که  
مدال گرفتن را حق خودش میدانست در حالیکه از گرسنگی  
شکمش به پشتش چسبیده بود یگراست بطرف دربار رفت و به  
دربان گفت :

— به شاه خبر بدهید یگ گاو آمده میخواهد شرفیاب  
شود .

دربان ها خواستند گاو را بیرون کنند ولی گاو شروع به  
نعره کشیدن کرد و گفت :

— تا قبله عالم را نبینم از اینجا نمیروم .

بالاخره یکی از نوکران بعرض شاه رسانید که " گاو " شما  
میخواهد خدمت برسد .

— بیاید به بینم چه میگوید !

گاو بحضور میرسد شاه میپرسد :

— خب بگو ببینم چی میخواهی ؟

— سلطان زنده باشد . شنیده‌ام به همه مدال می‌دهید

منهم آمده‌ام مدال بگیرم . . .

شاه به سر گاو داد می‌کشد :

— بیشعور برای چه به تو مدال بدهم؟ آنهایی که بمن

خدمت کرده‌اند مدال گرفتند . تو چه کاری انجام داده‌ای ؟  
گاو تعظیم میکند و جواب می‌دهد :

— قربان چه کسی بیشتر از من خدمت کرده گوشت مرا

می‌خورند . . . شیر مرا مینوشند . پوست مرا میپوشند حتی از

فضولات منم استفاده میکنند . این همه خدمت برای گرفتن

پاداش کافی نیست که لااقل یک مدال حلبی بمن بدهید؟! !

شاه که تحت تاثیر حرفهای گاو قرار گرفته و او را از همه

لایق‌تر و محق‌تر می‌بیند دستور می‌دهد یک مدال برنز هم به

گاو بدهند .

گاو سنگول و خوشحال از این پیروزی جفتک زنان از دربار

خارج میشود توی راه به قاطر بر می‌خورد . . .

قاطر از دیدن مدال گاو بقدری ناراحت میشود که نزدیک

است از حسادت دق کند ولی بهر زحمتی است خودش را  
نگهمیدارد. میگوید:

— تبریک عرض میکنم . . . مدال گرفتی؟

گاو با غرور و تکبر زیاد جریان را تعریف میکند هنوز  
حرفش تمام نشده قاطر بدون خدا حافظی راه می افتد و چهار  
نعل به دربار میرود تا از شاه مدال بگیرد.

جلوی دربار دربان ها جلوی او را میگیرند و به او میگویند:

— اینکه نمیشه . . . هر قاطری از راه میرسد یکر است بره

پیش شاه! . . ."

ولی قاطر که حسادت چشمهایش را کور کرده با لجاجتی  
که از پدرش به ارث برده شروع به لگد پرانی میکند و چنان  
قشقرقی راه می اندازد که دربان ها مجبور میشوند برای ساکت  
کردن قاطر به او هم اجازه شرفیابی بدهند.

موقعی که قاطر بحضور میرسد با تعظیم بلند بالائی



میگوید:

— قربان چاکر را هم بدریافت مدال مفتخر فرمائید.

شاه می پرسد:

— تو چه خدمتی انجام دادی؟

قاطر جواب میدهد:

— قربان در این مملکت کی بیشتر از من به شما خدمت

کرده موقع جنگ توپ و تفنگ سربازان شما را من حمل میکنم

در زمان صلح به شما سواری میدهم . . . بار میبرم . . . گاهی

زمین شخم میکنم یا این خدمات کافی نیست که بمن هم یک

مدال بدهید؟!

پادشاه قاطر را هم ذیحق میداند و دستور میدهد یک

مدال نقره هم به او بدهند.

قاطر مدال را به گردنش میآویزد با خوشحالی و رقص

کنان از دربار خارج میشود وقتی به مزرعه میرسد برای اینکه

موفقیت خودش را برخ خر بکشد بطرف طویله میرود و داد  
میزند :

— سلام برادر زاده من ... —

" سلام عمو جان ... "

قاطر مهلت نمیدهد الاغ سئوالی بکند و جریان مدال  
گرفتن را با آب و تاب شرح میدهد .

خر هم که دست کمی از قاطر ندارد مهلت نمیدهد حرف  
عمو قاطر تمام شود در حالیکه از خشم و عصبانیت میلرزد  
بطرف دربار میرود ...

قراول ها میخواهند مانع ورود خر بشوند ولی چون  
زورشان نمیرسد برای او هم وقت ملاقات بگیرند .

شاه از خر میپرسد :

— کره خر تو دیگه چی میخواهی ؟ ! ... —

— قربان امر بفرمائید به جان نثار هم یک مدال بدهند .

شاه خیلی عصبانی میشود و داد میکشد :

— گاو به ما خدمت کرده شیر و گوشت و پوست هر چی

داشته در راه مملکت داده قاطر هم در زمان صلح و جنگ

بزرگترین خدمت‌ها را انجام میدی ولی تو خر نفهم چه غلطی

کردی که انتظار پاداش داری؟! ...

خر کرنشی میکند و با لبخند بخصوصی جواب میدهد :

— قربان بزرگترین خدمت را خرها به شما کرده‌اند ...

اگر هزاران بنده خر مثل من نبودند قبله عالم چطور میتوانست

سالها روی تخت بنشیند و از ملت سواری بگیرد؟ تا ما خرها

را داری میتوانی به سلطنت ادامه بدهی ...

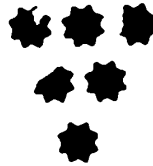
شاه وقتی متوجه میشود خری که جلوی او ایستاده خیلی

سرش میشود و خوب میداند که وجودش برای ادامه سلطنت

چقدر موثر است و میدانند این خر از آن خرها نیست که بایک

مدال حلبی راضی بشود میگوید :

— ای بنده خر من مقام تو بالاتر از اینست که با یک  
مدال زحماتت جبران شود "دستور میدهم تا وقتی نفس میکشی  
روزی یک گونی کاه و جومجانی از طویله سلطنتی به تو بدهند  
بخور و برای ادامه سلطنت من عرو و عرکن . . . خدا نسلت  
را روز بروز زیادتر کند .



سلطانی که خودش را  
نمی شناخت

## سلطانی که خودش رانمی شناخت

در زمانهای قدیم سرزمینی بود که مردم آنجا زیاد حرف میزدند و کمتر عمل میکردند در این مملکت هم مثل سایر کشورها یکنفر از سایرین قوی تر بود و هر طور دلش میخواست امر و نهی میکرد .

مردم این سرزمین سلطان مستبد خود را دوست نداشتند کارها و فشارهای او بحدی خشن و بیرحمانه بود که حتی اطرافیان و درباریان هم از سلطان وحشت داشتند و نفرت میکردند .

اما ولیعهد سلطان درست برعکس پدرش بود . بهمان

اندازه که سلطان تند خو و خوش و متکبر بود ولیعهد مهربان . . . آرام و خنده رو بود ملتش را دوست داشت . . . به درد دل‌های مردم رسیدگی میکرد . . . برای رفع مشکلات و ناراحتی‌های ملت شب و روز میکوشید مخصوصاً " به روزنامه نویسه‌ها خیلی علاقه‌مند داشت هر وقت سلطان مزاحم روزنامه نویسه‌ها میشد آنها دست به دامان ولیعهد میزدند به روزنامه نویسه‌ها میگفت :

— شما روزنامه‌هایتان را چاپ کنید . . . حرف‌هایتان را بزنید جواب پدرم بامن . . . در کشوری که آزادی نباشد دموکراسی نیست .

روزنامه‌نویسه‌ها هم مرتب از ولیعهد در روزنامه‌ها تعریف و تمجید میکردند و در دلشان آرزو داشتند که هر چه زودتر سلطان کنار برود و تخت و تاج شاهی را به ولیعهد واگذار کند .

عموم ملت هم از زن و مرد بزرگ و کوچک شب و روز  
برای رسیدن ولیعهد به تاج و تخت سلطنت دعا میکردند .  
ولیعهد هم مردم را دوست داشت . هر وقت فرصتی  
پیدا میکرد از کاخ پدرش خارج میشد به مهمانی مردم میرفت . . .  
وقتی خانه‌های خراب مردم را میدید اشک میریخت و میگفت :  
— به محض اینکه کارها بدست من بیفتد فوراً "خانه‌های  
مردم را تعمیر میکنم برای همه مردم خانه میسازم . . .  
مخصوصاً " از دیدن باتلاق‌های کثیف در کوچه‌ها و معابر  
خیلی ناراحت میشد میگفت :

— اگر اختیار کارها را به من بدهند فوراً " آب این باتلاق‌ها  
را برای آبیاری مزارع میبرم و با خشک کردن باتلاق‌ها فقرو  
مرض را از مملکت ریشه کن میکنم . . .

کم‌کم هنرمندان و صنعتگران و تجار کشور و کارمندان  
ادارات حتی مردم عادی و پیشه‌وران و کسبه هم جزء طرف



داران ولیعهد شدند و برای موفقیت و رسیدن او به سلطنت شروع به فعالیت کردند .

وقتی این خبرها به گوش سلطان رسید خیلی ناراحت شد ابتداسعی کرد با پند و اندرز ولیعهد جوانش را از ادامه این کارها منصرف کند قدغن کرد که حق ندارد با مردم بخصوص روزنامه نگارها تماس بگیرد . و چون این حرفها اثر نکرد سلطان ولیعهد جوانش را در کاخ زندانی کرد . . . تعداد زیادی دخترهای زیبا و رقاصه های هنرمند و همه گونه وسایل عیش و نوش در کاخ برایش مهیا ساخت تا ولیعهد سرگرم بشود و فکر ملت و تماس با روزنامه ها از سرش بیرون برود .

ولی ولیعهد با این تجملات و وسائل عیش و نوش گول پدرش را نمی خورد چون درباریان هم از سلطان خوششان نمی آمد و طرفدار ولیعهد بودند از این جهت نامه های ولیعهد را مخفیانه به روزنامه نگاران می رسانیدند و آنها هم کارهای

خلاف سلطان و مشکلات ولیعهد را برای اطلاع عموم چاپ میکردند . . . .

بالاخره روز موعود فرا رسید . . . مردمی که از ظلمها و بیدادگری سلطان به تنگ آمده بودند شوریدند و با کمک ورهبری عده‌ای از روشنفکران سلطان را عزل کردند و ولیعهد او را بر روی تخت سلطنت نشاندند .

مردم از شادی و خوشحالی چند روزی جشن گرفتند بزرگان دربار که برای موفقیت ولیعهد نقش بزرگی را به عهده داشتند برای عرض تبریک به حضور سلطان جدید رفتند سلطان جدید که در کسوت پادشاهی قیافه تکبر آمیزی بخود گرفته بود و آثاری از مهربانی و رافت دوران ولیعهدی در صورت او دیده نمیشد یک یک درباریان را از زیر نظر می‌گذرانید و میگوید :

— شماها کی هستید ؟

درباریان تعجب میکنند . . . برای موفقیت ولیعهدوبه  
سلطنت رسیدن او هر کدام از درباریان مدت‌ها شبانه روز  
زحمت کشیده و دوندگی کرده از سرو جان خودشان گذشته  
و مرگ را بارها به چشم دیده بودند چطور سلطان جدید آنها  
را نمی‌شناخت ؟ ! ! یکی از درباریان برای توجه ذهن شاه  
جدید اجازه صحبت می‌خواهد و می‌گوید :

— قربان . . . ما همان فدائیان سابق هستیم خاطر  
مبارکتان هست که پدرتان شما را در کاخ تحت نظر گرفته  
بود و از تماس با مردم منع کرده بود بنده نامه‌های شما را  
مخفیانه و با هزار ترس و لرز می‌بردم و به روزنامه‌نویس‌ها میدادم . . .  
سلطان جدید کمی فکر میکند و جواب می‌دهد :

— همه چیز بی‌ادام نمی‌آید . . . اینها را که می‌گوئید

کی اتفاق افتاده ؟ ! من برای اولین بار است که شماها را  
می‌بینم . . .

یکنفر دیگر از درباریان میگویند :

— قربان بنده را که حتماً " بیاد میآورید ؟ ! من هرشب مخفیانه بحضورتان میآمدم و برای عزل پدرتان به اتفاق نقشه میکشیدیم . . . و من در راه انجام این ماموریت چند بار نزدیک بود کشته شوم .

سلطان جدید جواب میدهد :

— مثل اینکه شماها خواب دیده‌اید ؟ ! اینها را که میگوئید همه‌اش چرندیات وهذیان است من از هیچکدام خبر ندارم . . . درباریان هرکاری میکنند نمی‌توانند خودشان را به سلطان جدید بشناسانند و مایوس و سرخورده و پشیمان از کاری که کرده‌اند از دربار بیرون میروند !

فردای آن روز روزنامه نگاران بحضور می‌رسند سلطان جدید روزنامه نگاران را هم نمی‌شناسد ، همه را با نگاه سردی از نظر می‌گذارند و میگویند :

— من شماها را تا بحال ندیدم و نمی‌شناسم!

یکی از روزنامه نگاران جواب میدهد:

— قربان چطور ممکنه حضرت سلطان چاکر را فراموش

فرموده باشند؟ شما به بنده می‌فرمودید "برادر عزیزم" هر

وقت خدمت می‌رسیدم دست به گردنم می‌انداختید و سر

وزویم را می‌بوسیدید بیش از ازده تا مقاله جهت تحریک

مردم و موفقیت جناب عالی نوشتم... چیزی نمانده بود دادگاهی

که به دستور پدرتان تشکیل شد حکم اعدام مرا صادر کنند

ما همه منتظر بودیم حضرتعالی که طرفدار آزادی هستید به

قدرت برسید و دردها را دوا بفرمائید.

سلطان جدید که از حرفهای روزنامه نگار حیرت کرده

میپرسید:

— کی طرفدار آزادی است؟ من؟

— بعله... حضرتعالی...

— چه وقت من ادعای آزادی طلبی کردم؟

— قربان تا چند روز قبل از اینکه به سلطنت برسید

این شعار شما آزادی طلبی بود .

— کجا من این حرفها را زدم؟

— همه جا قربان . . .

سلطان جدید که آثار خستگی و ناراحتی در قیافه اش موج

میزد و نشان میدهد از حرفهای روزنامه نگاران عصبانی

و ناراحت است شانهها را بالا می اندازد و میگوید :

— هیچ یادم نمی آید حتما " شما مرا باکس دیگری

اشتباه گرفته اید !

حتی یکی از روزنامه نگاران نامه ای را که سلطان جدید

هنگام ولیعهدی از زندان کاخ فرستاده و تقاضای کمک نموده

است نشان میدهد با اینحال سلطان جدید انکار میکند و

باز هم آنها را نمی شناسد .

روزنامه نگارها هم پشیمان و عصبانی از فعالیتی که برای موفقیت ولیعهد کرده و امیدشان مبدل به یاس شده است به دنبال کار خود میروند .

عده‌ای از روشنفکران و بزرگان مملکت سلطان را به گردش می‌برند به این امید که شاید سلطان جدید از شدت خوشحالی عقلش را از دست داده و دیوانه شده ممکن است با دیدن مناظر قبلی خاطرات گذشته را بخاطر بیاورد سلطان را از جلوی باتلاقها و خرابه‌های مملکت که قبلاً " دیده و برای آنها دلسوزی کرده و اشک میریخت عبور میدهند اما سلطان کوچکترین اهمیتی نمی‌دهد یکی از بزرگان میگوید :  
- قربان اینجا همان باتلاق هائیست که در زمان ولیعهدی باعث ناراحتی شما بود و و عده دادید اگر به سلطنت برسید بجای این باتلاقها استخرهای بزرگی میسازید و این منابع فقر و مرض را به اماکن توریستی تبدیل میکنید .

سلطان جدید شانه‌هایش را بالامی اندازد :

— بخدا من این جاها را امروز برای اولین بار است

می بینم چقدر جاهای کثیف و مزخرفی است .

امید همه از سلطان جدید قطع میشود و دیگر امیدی

باقی نمیانده که سلطان جدید کار خوبی برای ملتش انجام

دهد . . . او هیچ چیز بیاد نمی آورد و دوستان سابق را

نمی شناخت . . .

در این میان یکی از بزرگان قوم میگوید :

— نکند سلطان جدید واقعا " حافظه اش را از دست داده

امتحان کنیم . به بینم خودش را می شناسد ؟ . . .

آئینه‌ای که قاب طلائی دارد میآورند میدهند سلطان

در آینه صورت خودش را تماشا می کند ولی این قیافه بنظر

او تا آشنا و غریبه می آید ! از اطرافیان می پرسد

— این تصویر توی آئینه کی یه ؟



جواب میدهند :

— حضرت سلطان است .

سلطان جدید انکار میکند :

— نه . . . من این صورت را برای اولین بار می بینم . . .

دوباره چند نفری که حضور دارند اصرار میکنند سلطان

همچنان انکار میکند و میگوید :

— اگر باور ندارید بیائید نگاه کنید به بینید من هستم

یا نه ؟ . . .

حضار توی آینه نگاه میکنند و از تصویری که توی آینه

می بینند غرق تعجب و حیرت میشوند . . . به سلطان حق

میدهند که خودش را شناسد تصویری که توی آینه است دو

تا گوش دراز دو تا شاخ گاو قیافه ای مثل میمون پر از مو چشماهای

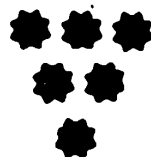
برآمده دماغ آن شبیه خوک دهان آن همچون کرگدن .

حضار با وحشت خودشان را عقب می کشند پس پس

از کاخ بیرون میروند بیرون کاخ می ایستند گرد هم جمع میشوند چاره‌ای برای این مشکل پیدا کنند یکی از پیران قوم میگوید:

— بیخود زحمت نکشید . . . این خاصیت بشر شیرخام خورده است وقتی کارش گیر میکند و به کمک شما احتیاج دارد عید و عید و چاکر و فرمانبردار است هزار وعده مطلائی میدهد اما به محض اینکه برخر مراد سوار شد چنان رفتار و گفتار و حتی قیافه‌اش عوض میشود که دوست و همکار که سهل است حتی خودش را هم نمی‌شناسد و بعضی‌ها العیاذ بالله خدا را هم بنده نیستند!

یک سیب از آسمان افتاد نصفش مال من نصف دیگرش هم مال شما هر کسی بمراد دلش برسد . انشاءاله



**حیف از پول این ملت!**

## حیف از پول این ملت !

در حدود پنج سال است دولت ساختمان یک هتل  
توریستی کوچک را در شهر ما شروع کرده ولی هنوز هم بپایان  
نرسیده است .

می پرسید : "آخه چرا ؟ ، ساختمان یک هتل درجه سه  
و چهار که اینقدر دنگ و فنگ و معطلی نداره . . . " کاملاً " حق  
با جناب عالی است . . . در این مدت یک هتل که سهل است  
می شد شهرستان کوچکی ساخت . . . اما اشکال کار این است  
که درد ستگاههای دولتی سرنوشت همه کارها همین جوری است .  
بله درست پنج سال پیش بود که آگهی ساختمان این

هتل جهت اطلاع مقاطعه کار ها و شرکت آنها در مناقصه منتشر گردید . . . معلوم نشد آن کسی که قیمت کمتر داد . . . یا آنکه از همه بهتر میسازد . یا آنکه از سایرین بهتر کنار می آید برنده اعلام گردید ! . . . چرا دروغ بگویم ، من اصل قضیه را نفهمیدم هرچی شنیدم نام تعریف می کنم !

جشن بزرگی گرفتند ، جناب آقای استاندار اولین کلنگ را بزمین زدند . مهمانها شربت و شیرینی نوش جان کردند و عکس و تفصیلات مراسم در روزنامه های صبح و عصر منتشر گردید تا تمام مردم از این اقدامات عمرانی کشور مطلع شوند ! . دیوارها با سرعت بالا رفت اسکلت ساختمان برپا شد و کار داشت به پایان میرسید که یک روز دو سه تا ماشین دولتی جلوی در ساختمان توقف کرد . چند نفر از بزرگان مملکت پیاده شدند و به داخل ساختمان رفتند مدتی بالا و پائین را گشتند بعد آن جلوتر از سایرین حرکت میکرد گفت :

— چرا راهروها اینقدر تنگ است؟

مهندس ساختمان جواب داد:

— مطابق نقشه‌اس قربان... راهروی هتل‌ها را خیلی

پهن درست نمی‌کنن.

— این مزخرفها چی یه؟... مگه من تا بحال هتل

ندیدم؟... کدامیک از هتل‌های اروپا راهروش باین تنگی یه؟

حیف از پول این ملت که بپهوده هدر میره!...

آقای مهندس که متوجه شد زبان درازی کرده بی‌گدار

به آب زده فوراً "لحن کلامش را عوض کرد و گفت:

— صحیح قربان!... حق با جنابعالی یه!

— بعله... درستش کنین... حیف ساختمان به این

بزرگی است که ناقص باشه!...

— اطاعت میشه قربان!

از فردا کار تعطیل شد اعتراض پیمانکار بجائی نرسید

مهندس‌ها شب و روز بکار پرداختند و نقشه را طبق دستور جناب رئیس عوض کردند! ... راهروها پهن‌تر گردید دوباره کار اتمام ساختمان با پروژه جدید آغاز شد ...

کار داشت به پایان میرسید که باز هم یکروز دوسه تا ماشین دولتی جلوی ساختمان توقف کرد، باز هم چند نفر از بزرگان مملکت پیاده شدند و به داخل ساختمان رفتند، مدتی بالا و پائین را گشتند بعد آنکه جلوتر بود گفت:

— این چه جور هتلی‌یه؟! ... سالنش کجاس؟! .

آقای مهندس که از بازدید قبلی خاطره تلخی داشت خیلی با احتیاط جلو آمد و با احتیاط تر جواب داد:

— قربان سالن در طبقه همکف ساخته شده ...

— یعنی چی؟ کجای دنیا مرسومه سالن در طبقه هم

کف ساخته بشه؟ ...

مهندس بیچاره بلا تکلیف و سرگردان مانده بودنمیدانست

چه جوابی به آنها بدهد با ترسو لرز گفت :

— قربان سالن باید در طبقه همکف باشه! ...

این اظهار نظر صریح بزرگترین اهانتی بود که از طرف

یک کارمند به رئیسش انجام میگرفت . آتش خشم ( شخص بزرگ )

شعله ور شد و داد زد :

— انگار من تا بحال سالن ندیدم من تمام سالنهای

معروف اروپا را دیدم هیچ کدام طبقه همکف نبودن ...

حیف! ... حیف از پول این ملت که شما دارید اینجوری

هدرش میدین! ...

مهندس که صبرش لبریز شده بود . با لحن جدی

جواب داد :

— قربان نقشه‌ای اینطوره! ...

— خب ، نقشه غلطه! اونکه نقشه را تهیه کرده نفهمیده؟

فورا " بدین نقشه را عوش کنن!



پیمانکار این دفعه خیلی ناراحت نشد . چون مطمئن بود خسارات وارده پرداخت خواهد شد !

باز مهندسان دست به کار گردیدند ، با دریافت اضافه کار چندین شبانه روز زحمت کشیدند و نقشه را طبق دلخواه جناب ایشان تغییر دادند ، کار ساختمان بار دیگر شروع شد و به سرعت داشت پیش میرفت که بار دیگر چند ماشین لوکس جلوی هتل توقف کرد . . . چند نفر از بزرگان مملکت از ماشینها پیاده شدند و بطرف ساختمان رفتند . . . مدتی همه جا را گشتند . باز هم آنکه مافوق دیگران بود استیل ساختمان را پسند نکرد نقشه کاملاً " اروپائی بود و نشانه‌ای از سبک شرقی نداشت ! . . .

انکار به مقدسات کسی توهین شده باشد باخشم و نفرت به سرمهندس و پیمانکار داد زد :

پس گنبد این هتل کو ؟ !

چون این سؤال خیلی تعجب آور بود ، حاضرین چند دقیقه‌ای سکوت کردند بعد از مدتی مکث مهندس ساختمان با ترسو تردید پرسید :

— ببخشید فرمودید گنبدش کو؟ منظور جنابعالی کدام گنبده؟! ...

— مگه اینجا اروپا یا آمریکا س که آسمان خراش می‌سازید؟  
هتل یک کشور شرقی باید نمودار هنر و سبک شرقی باشه . حیف از پول این ملت!

— ولی قربان نقشه‌ای که تصویب شده اینجوریه ...

— نقشه تو سرتون بخوره! حتما "اونی هم که نقشه را تصویب کرده از تو احمق‌تر بوده! تف... حیف از پول این ملت ...

تمام آنهایی که پشت سر این شخص بزرگ ایستاده بودند و مثل آدمک‌های کوکی دولا و راست میشدند ، تصدیق

کردند :

— درسته قربان :

— کاملاً " صحیحه قربان .

— ساختمانی که روحی شرقی نداشته باشه به چه درد

میخوره !

این دفعه لازم بود که تغییرات اساسی در نقشه هتل داده بشود . . . با هر ترتیبی که بود ، پیمان کار را راضی کردند و مهندس ها ده تا پانزده شبانه روز اضافه کاری انجام دادند تا نقشه گنبد روی سقف سالن را تهیه نمودند !

عملیات ساختمانی مجدداً " آغاز شد و چیزی نمانده بود که کارهای مهم تمام شود که باز هم چند نفر از بزرگان مملکت بوسیله ماشین های آخرین سیستم برای بازدید هتل آمدند مدتی همه حارا گشتند کسی که از سایرین برتر بود باقیافه اخم آلودی گفت :

— این راهروها چرا اینقدر پهن و بی قواره‌اس! حیف نبود اینهمه زمین را کردید راهرو؟ ... حیف از پول ملت که خرج اینجا کردین! ...

بعلت صدور این دستورات ضدو نقیض ساختمان هتل از مدت‌ها پیش هنوز نیمه‌کار مانده و پیشرفت نمیکرد. به همین جهت سروصدای مطبوعات در آمد و حوصله مردم تمام شد. سیل شکایات به مقامات ذیصلاحیت سرازیر گردید ...

این دفعه فورم بنا را عوض کردند قرار شد بجای آجر چینی دیوارها را با سنگ‌های بزرگ بسازند که گذشته از سهولت کارنمای ساختمان هم شکل باستانی پیدا کند! ...

ولی بعداً "تهیه سنگ اشکال پیدا کرد و تصمیم گرفتند سقف و دیوارها را (بتون) کنند!

ساختمان هتل داشت تمام میشد که باز هم ماشین‌های رسمی دولتی جلوی در هتل توقف کردند.

چند نفر بارزس ویژه که بر اثر شکایات مردم اعزام شده بودند سرتاسر ساختمان را گشتند . رئیس بازرسان که از کارمندان ارشد دولت بود مثل کسی که کشف مهمی کرده باشد با اطمینان وقاطعیت گفت :

— ساختمان با این عظمت مگه بدون ستون سرپا می‌مونه؟

آقای مهندس تعظیمی کرد و جواب داد :

— قربان . . . همه چیز محاسبه شده . هیچ اتفاقی نمی‌افته !

— چطور ممکنه این ساختمان سرپا به ایسته؟ . . . اگه

ستون‌نژنین حتما " سقفش خراب میشه . تا بحال سقف بدون

ستون کی دیده؟ . . . حیف از پول این ملت که دور ریختین؟

حاضرین فرمایشات رئیس را تصدیق کردند .

— بی ستون صد درصد خراب میشه !

— البته که ستون می‌خواد !

— تازه ستون ساختمان را زیبا می‌کنه !

در تغییرات جدید توی تمام سالنها و اتاقها وحتى توی راهروها ستون گذاشتند وقتی کارها تمام میشد یکی از باستان شناسان معروف کشور برای بازدید هتل آمد . . . از دیدن ستونهای چهارگوش خیلی ناراحت شد و گفت :

— حیف از پول این ملت که اینجوری حروم میشه !

در دوران قدیم ستونها همه گرد بودند .

ستونها را ( گرد ) کردند و داشتند در و پنجرهها را نصب میکردند که باز هم اشکال پیش آمد ! یکی از بزرگان مملکت که برای بازدید هتل آمده بود گفت :

— در معماری مدرن نمای خارجی ساختمان سرتاسر

شیشه میشود . و این در و پنجرهها مسخره اس !

این را هم درست کردند وقتی همه چیز روبراه شد و

تصمیم گرفتند هفته بعد هتل را افتتاح کنند باز هم اشکالی

پیش آمد ! یکی از بزرگان مملکت از پلهها ایراد گرفت :

— این ها چی یه باین بلندی؟

بزرگان مملکت بیشتر پیرو ناتوان هستند و نمی‌تونن از

این پله‌ها بالا برن! ...

— قربان آسانسور داریم ... میتونن با آسانسور برن ...

— وقتی آسانسور هس، دیگه چرا پله ساختن و بیخودی

پول ملت را حروم کردین؟ ...

— قربان پله هم لازمه ...

پس لااقل پله‌ها را کوتاه‌تر کنین ...

چند روز هم تغییر پله‌ها طول کشید ...

روزی که همه چیز تمام شد و هتل آماده افتتاح بود .

رئیس مهندسين مشاور از ساختمان بازدید کرد و نظر داد :

" این ساختمان برای هتل مناسب نیست! بهتر است

در اختیار سازمان ملل متفق گذاشته شود! .

چون ترکیبی است از معماری شرقی آمریکائی ، یونانی ،

عربی ، چینی ، ایتالیائی .

واقعا " باید به مهندسين خودمان تبریک بگوئیم که در چنین جای کمی این همه هنرگرده آورده‌اند ولی حیف از پول ملت که بعد از ۵ سال کار و صرف اینهمه پول چیزی ساختن که به درد هیچی نمی‌خورد . . . دو سه هفته پیش تمام چیزهائی را که ساخته بودند خراب کردند تا از نو یک هتل توریستی کوچک برای شهرما بسازند ! حالا فهمیدین علت طولانی شدن کارها تو مملکت ماچی به ؟ ! . . .

موش‌ها همدیگر را می‌خورند !

یک زمانی در یکی از کشورها . . .

نخیر من این داستان را بصورت یک قصه نمی‌گویم . . .  
چون حقیقت دارد ، عین موضوع را که چه وقت اتفاق افتاده  
شرح میدهم . . .

زمان آن بعد از میلاد مسیح است و مکان آن در یکی از



### سرزمین‌های معروف !!!

خب ، حالا که زمانو مکان قصه معلوم شد ! برویم سر مطلب . . .

. در زمانی که گفتیم و در مملکتی که معرفی کردیم ، انبار بزرگی بود . توی این انبار اجناس زیادی از خوردنی و پوشیدنی و سوختنی وجود داشت . . .

خوردنی از قبیل : برنج ، نخود ، لپه ، لوبیا ، باقلا و سبزیجات یکطرف ، گندم ، جو و ذرت یکطرف ، صابون و روغن و پارچه‌ها و کفش و کلاه هم هرکدام محل جداگانه‌ای داشتند . . .

صاحب انبار آدم زیرک و با تجربه‌ای بود . . . سالها کار کرده و از هیچی به همه چی رسیده بود . . . در این مدت هیچ کس نتوانسته بود دیناری سر او کلاه بگذارد و کسی پیدا نشده بود که یک پرگاه از اجناس او را سرقت بکند . . .

اما از چند ماه پیش موش‌های بزرگی که توی انبار پیدا

شد موش‌ها روز به روز بیشتر می‌شدند ، روزگار صاحب

انبار را سیاه کرده و حسابی او را بیچاره و درمانده کرده بودند ! نمی دانست چار بکند !

موش‌ها به هیچ چیزی رحم نمی کردند ، پارچه‌ها را می جویدند و خوردنی‌ها را بهم می ریختند . پنیر و روغن‌ها را خراب میکردند . . .

البته صاحب انبار با تجربه بیکار ننشسته و دست روی دست نگذاشته بود ، . با تمام قوا برای دفع موش‌ها فعالیت میکرد . اما اثر نداشت . پنیرها روز به روز کمتر ، پوشیدنی‌ها هر روز سوراخ‌تر ، و گونی‌های برنج و آرد پاره‌تر میشد . . .

انبار کالای او میدان مشق موش‌ها شده بود و در تمام شبانه روز موش‌ها به دنبال یکدیگر از اینطرف به آنطرف میدویدند .

موش‌ها از بسکه قورمه و پنیر و بلغور خورده بودند ، قدشان به اندازه یک گربه شده و چیزی نمانده بود به

بزرگی یک سگ بشوند !

صاحب انبار کشنده ترین سم ها را موشها می گذاشت  
ولی هیچ نتیجه ای نداشت . . . چطور بعضی آدمها به مرور  
به موادمسمی عادت می کنند و از خوردن آن نشئه میشوند ؟  
موشها هم همین طور به سمها عادت کرده و اگر یکروز  
به آنها سم نمی رسید تلافی خماری را سراجناس انبار در  
می آوردند و بیشتر خسارت میزدند !

صاحب انبار چند تا گربه قوی پیدا کرد و توی انبار  
انداخت تا حساب موشها را برسند ، اما موشها گربهها را هم  
خوردند ! دیگر هیچ نیروئی قادر نبود جلوی جمله موشها  
را بگیرد . . .

صاحب انبار به فکر افتاد تله های بزرگی درست کند و  
موشها را بگیرد . . . هر شب چند تا از موشها توی تله می افتادند  
ولی چه فایده ؟ چند برابر آنها تولید نسل میشدا


صاحب انبار نمی خواست تسلیم بشود . پس از مدتی فکر ، راهی به نظرش رسید ، چند تا قفس آهنی بزرگ ساخت و موش‌هایی را که هر شب با تله می‌گرفت توی قفس‌های انداخت .

باین موشها غذا نمیداد و آنها را گرسنه‌نگه میداشت یکروز . . . دو روز . . . سه روز . . . پنج روز گذشت . موشها که عادت به پر خوری کرده بودند بجان یکدیگر افتادند . . . قوی‌ترها ضعیف‌ترها را می‌خوردند و شکمشان سیر میشد . . .

با این ترتیب موشها روزی سه چهار تا از همجنس‌های خود را پاره میکردند و می‌خوردند . قفس موشها بصورت میدان جنگ درآمده بود . . .

بعد از مدتی توی هر کدام از قفس‌ها یک موش قوی باقی مانده بود که علاقه عجیبی به خوردن همجنسان خود پیدا کرده بود .

صاحب انبار با تجربه در قفسها را باز کرد و این موشها

را توی  انداخت . در مدت کمی موشهائی که عادت به خوردن همجنسان خود پیدا کرده بودند نسل موشها را بر چیدند .

نتیجه اخلاقی این حکایت آنست که شما هم نگاهی به دور و بر خود بیندازید تا شاید بفهمید که حال و اوضاعتان شبیه اون موشهائی است که باید با یک گردن کلفت یعنی خیلی گردن کلفت از خودشون طرف بشوند ؟ یا اینکه به بلای صاحب انباردچار شده‌اید که هرچه زودتر باید کلکی برای موشها جور کنید .

خلاصه آنکه معطل نکنید و بجنبید ! . . .



كانون گرم خانواده

## کانون گرم خانواده

اسمش آقای حلیم بیک بود . روز اولی که به اداره آمد .  
یک دستگاه ماشین تحریر زیر بغلش گرفته بود .  
با صورت دراز و بینی کجش ریخت مضحکی داشت .  
ولی مردی بسیار جدی بود و خیلی هم جدی خود رابه  
ما معرفی کرد :

— من حلیم از شهر سیواس با اداره شما منتقل شدم .

همه یکی یکی دستش را فشار دادیم :

— از ورود جناب عالی بی اندازه خوشحالیم حلیم

بیک .

ماشین تحریر زیر بغلش را روی میزش گذاشت . بعد رو پوشش را برداشت از خدمتکار یک پارچه کهنه خواست . اطراف و داخل ماشین تحریر را پاک کرد .

من گفتم :

— مثل اینکه با ماشینهای دیگری نمیتوانید بنویسید ؟

او جواب داد :

— برعکس من با تمام ماشینها میتوانم بنویسم ولی خواستم

یک ماشین تحریر اضافه داشته باشم در حقیقت در اداره سختی ماشین تحریر زیاد میکشیدیم . از این جهت خدمتکار اداره گاهی اوقات ماشین تحریر اداره را بخانه من یا بخانه آقای اشرف میآورد که نامه های عقب مانده را ماشین کنیم .

گاهی اوقات نیز ماشین تحریر را خانه های خانم های منشی

اداره هم میبردند . ولی ماشینهای تحریر فردا صبح بدون اینکه



از آن استفاده شده باشد بادره بر میگشت .

خانم‌های سکرترها بهانه هایشان حاضر بود :

— بخدا دیشب مهمانی سرزده بخانه‌ما آمد نتوانستم یک

کلمه هم بنویسم .

از این جهت ماشین تحریر آقای حلیم به دردمان خورد .

ماشین تحریرگاهی اوقات جلوی من گاهی جلوی آقای اشرف

و گاهی جلوی آقای حلیم بدرد میخورد .

از این وضع ما مدیر کل هم خوشش آمده بود :

— آقای حلیم ما کجا میتوانستیم کارمندی با ماشین مثل

جناب علی پیدا کنیم؟

ولی آقای حلیم در مقابل این همه لطف آقای مدیر

جدیت خود را از دست نمیداد .

اگرچنانچه صورت مضحکش قدری میخندید فوراً " خود

را میگرفت .

از این میان چند روزی گذشت ، باز هم یکروز دیدم در زیر بغل آقای حلیم مانند روز اول یک چمدان است و آن را نیز روی میزش نهاد . بعد کیف را با احتیاط باز کرد . . . یک ماشین بزرگ حساب . بیرون آورد .

ماهه با دیدن آن از جایمان بلند شدیم مخصوصاً " کارمندان همه دور آقای حلیم را گرفتند .

— به به رفقا این ماشین حساب هم مال شماست ؟

آقای حلیم سرش را تکان داد .

باز هم حالت جدیت بخود گرفته با یک پارچه کهنه همه

جای ماشین را پاک کرد .

بعد گفت :

— رفقا هر جور دلتان خواست میتوانید از آن استفاده

کنید . ولی خانم مرضیه شما ، بیشتر از دیگران لازم دارید .

خانم مرضیه بدقت ماشین را بررسی کرد .

— واله نمیدانم چطور از شما تشکر کنم چون مرا از یک یار  
بزرگ و سنگین نجات دادید .

الان مدتی بود که به آقای مدیر چندین بار تقاضای یک  
ماشین حساب میکردم ، در جواب می گفت در صندوق نداریم  
ولی حالا اکنون کارها حسابی روبراه میشود .  
آقای اشرف فریاد کشید :

— پس حالا که اینطور شد چایی و قهوه بحساب خانم  
مرضیه دستور بدهند بیاورند .  
اما آقای حلیم گفت :

— نه آنها هم به حساب من ...  
— ولی آقای حلیم این دیگه درست نیست که حساب  
شما باشد ؟

— چه مانعی داره عزیزم من از این طور چیزها خوشم  
میاید .

. با خودم گفتم " بهتره در اداره اضافه باشد . وانگهی

این ماشین را تازه نخریدم .

چند سال پیش خریده بودم مدتی در سیواس از آن

استفاده میکردم . قبل از آنهم در ( سیونک ) از آن استفاده

میکردم . قبل از آن هم در ( سلوان ) از آن استفاده می —

کردم . "

ماشین حساب را جلوی همه گذاشت . مخصوصا " آقای

مدیر که ماشین را دید :

— آقای حلیم دوست عزیز مثل اینکه شما را خداوند به

اینجا فرستاده قبل از آمدن شما نمیدانی چقدر عذاب ناراحتی

نداشتن ماشین میکشیدیم خدا را صد هزار مرتبه شکر از

ناراحتی راحت شدیم . ترا خدا اینها را چرا خریدی شما ؟

— واله آقای رئیس من در خرید اینطور چیزها مریضو

وسواسی هستم . . .

بعد از آن روز آقای حلیم در نزد مدیر و ما و کارمندان دیگر اداره هم از زیادی سن و با آوردن ماشینها احترامی بخصوص پیدا کرده بود. صورت حسابهای را که دو نفر معاون مدیر و چند کارمندان حسابداری در مدت یک ماه در میاوردند ما با ماشین آقای حلیم در عرض ۵ ساعت در میآوردیم.

یک روز هم دیدیم، آقای حلیم با یک پاکت پیچیده زیر بغلش وارد اداره شد، آقای حلیم نخها را باز کرد. تمام چشمها خیره روی پاکت آقای حلیم بود.

آقای حلیم پس از آنکه پاکت را باز کرده گفت:

— واله دوستان در این کار میخواستم از فکر شماها استفاده کنم، ولی نشد حالا ببینید رنگ آنها به سلیقه من می‌پسندید یا نه؟

برای پنجره‌های اداره پرده‌های برنگ صورتی خریده

بود .

— خوب نگاه کنید اگر پسند نمیکنید فوراً " عوضش میکنم .

هیچکس چیزی نگفت ، الان مدت زیادی بود که در این  
اطاق اداره نشسته بودیم بعقل هیچکدام از ما نمیرسید که  
پرده های رنگ پریده اطاق را عوض کنیم .

حلیم آنروز پرده ها را نصب نکرد ، مانفهمیدیم چرا  
و حتی سؤال هم نکردیم .

علتش را فقطروز دوشنبه فهمیدیم ، .

روز دوشنبه هرکس وارد اطاق میشد ، یک وجب دهانش  
را باز میکرد .

اطاق باندازمای زیبا شده بود سفید کاری شده بود  
که با رنگ آبی آسمانی . . .  
آقای حلیم گفت :

— چگونه سلیقم را میپسندید ؟

نمیدانستم خجالت بکشیم یا عصبانی شویم .

آقای حلیم گفت :

— جایی که انسان کار می‌کند باید خانه خودش حساب کنه

من هر جا که رفتم در آنجا محیط اداری را برداشته آنجا را  
به صورت یک کانون گرم خانوادگی در آورده‌ام .

بعد از آن روز مرتب هر روز یک‌گلدان باداره می‌آورد .

داخل اطاق بصورت یک جنگل در آمده بود .

وقتی ارباب رجوع از خارج داخل اطاق میشد نمی —

دانست ماموری که با آن کار داره کجا نشسته .

مجبور میشد سرش را از میان گلها فرو کرده عقب مامور

مورد نظرش بگردد .

وقتی پیدا کرد سرش را از میان گلها عبور داده ورقه

را جلوی مامور می‌گذاشت و می‌گرفت . هرچند این وضع ناراحت

کننده بود . ولی نه آقای مدیر و نه ما هیچکدام نمی‌توانستیم

باآقای حلیم حرف بزنیم .

اما آقای حلیم بدون اینکه خسته شود مرتب گلدان حمل  
میکرد .

یکروز هم توی گلدانهای بزرگ دو تا درخت لیمو و  
پرتقال آورد ، این دفعه داخل اطاق جای تکان خوردن را  
نداشت . طوری شده بود که صورت یکدیگر را ندیده باهم  
صحبت میکردیم .

آقای حلیم گاهی میگفت :

— بچه‌ها اینجا چگونه شکل گرم کانون خانواده را گرفته؟

این سئوالها را یا از آقای مدیر میکردو یا از ما .

— بخدا آقای حلیم در سایه شما خیلی عالی شد . .

از این میان یک هفته نگذشته بود ، که یکروز آقای حلیم

در دستش یک سبد بزرگ بود از در وارد شد .

هیچکدام از ما باور نمیکردیم که داخل سبد گلدانی



باشد .

برای اینکه توی اطاق از دست گلدان جای عبور کردن را نداشتم . . . با دلواپسی منتظر باز شدن در سبد بودیم حلیم در وحله اول از جیبش یک پاکت کوچک در آورد از داخل آن استخوان و خرده گوشت ، بیرون آورد بعد نیز در سبد را برداشت ، از داخل سبد یک سگ و یک گربه در آورد رفقا بصورت هم نگاه کردن .

— گفتیم فقط اینها کم بودن .

آقای حلیم جلوی سگ و گربه قدری گوشت انداخت ، مشغول شدن .

هر دو را داخل گلدانهای بزرگ ول کرد . . . چیزی از میان نگذشت که سروصدای سگ و گربه بلند شد در این میان یکی از گلدانها نیز برگشت روی زمین .

آقای حلیم گفت :

— هیچ ناراحت نشوید زود به یکدیگر انس میگیرند بعد  
 صورت مضحکشان را از میان درختان لیمو و پرتقال دراز کرده :  
 — چگونه بچه‌ها روز بروز اینجا بصورت کانون گرم خانواده  
 در می‌آید ؟

چی میتوانستیم به او بگوئیم همه با یک زبان گفتیم :  
 — آقای حلیم بیک واقعا " که خیلی شاهانه است .  
 آقای مدیر که با سگ و گربه وارد اطاق شده بود او هم  
 همان کلمه را گفت .

چهار روز بعد حلیم بیک با دو تا قفس وارد اطاق شد  
 در داخل یکی از آنها مرغ عشق و در دیگری قناری  
 موجود بود .

اندو قفس را یکی بیک طرف در اطاق و دیگری را بطرف  
 دیگر اطاق آویزان کرد . چیزی نمانده بود که بگویم :  
 — " آقای حلیم بیک فقط جای یک شامپانزه کسر است "

ولی بزور جلوی خودم را گرفتم .

— حلیم بیک گفت :

— بچه‌ها اینها چون جای غریبه آمدن دو روز آواز نمی—

خوانند ، ولی بعد از دو روز نگاه کنید چیکار میکنند . دهانتان باز میماند .

راست هم گفته بود بعد از دو روز گربه ساکت میشد

سگ شروع میکرد ، سگ ساکت میشد قناری شروع میکرد قناری

ساکت شده مرغ عشق شروع میکرد .

آقای حلیم هیچ کاری نمیکرد تا شب یا برگ لیمو و

پرتقالها را میکند یا به گلدان های دیگری آب میداد و یا اینکه

به قناری و مرغ عشقها دون میداد و آب میداد یا اینکه کثافت

و مگس های سگ و گربه را تمیز میکرد .

حتی گاهی اوقات لگنی از خانه آورده بود سگ و گربه

را داخل آن میشست— دیگرطوری شده بود که داخل اطاق ما

میشدن مثل اینکه داخل ایستگاه فرهنگی اداره ما شده‌اند  
خیال میکردن عوضی است برمیگشتند . بعد آن ها را وسیله  
خدمتکار صدا میکردیم . و هر ارباب رجوع که داخل اطاق  
میشد خیال میکرد داخل یک پارک ملی شده است و دلشان  
نمیخواست برگردن . . . .

آخرین ابتکار آقای حلیم در این پارک یک حوض کوچک  
آورده داخلش را فواره گذاشته بود . این فواره درست جلوی  
میز آقای اشرف بود .

ابی که نیم متر بالا میرفت داخل لگن میریخت . بعد  
بوسیله لوله‌های از زیر داخل توالت میریخت . یک اردک هم  
نمک و فلفل بود .

— ولی بچه‌ها بشناکردن اردک آدم نمیتواند سیر شود .

اگر ما و مدیر کل عاقبت این کار را نفهمیم نظر آقای

حلیم مثل اینکه خیلی خراب بود .

تمام اینها را در عرض یکسال انجام داده بود . ممکن  
 بود بعد از عرض یکسال ماها در بیرون اطاق توی زاهرو جا  
 میداد کار بکنیم . چون آقای حلیم هر روز با یک چیز جدیدی  
 وارد میشد . در مقابل این کلکسیون در روی دیوارها هم جا  
 نبود .

در وهله اول عکس بزرگ سبیلی پدرش را آورده روی  
 دیوار نصب کرده بود .

ما هر روز صبح که به اداره وارد میشدیم با صورت بزرگ  
 و بینی کجش و سبیل کلفت پدرش روبرو میشدیم .

پس از چند روز عکس دیگری کنار عکس پدرش نصب  
 کرده بود . این عکس بزرگتر از اولی بود .

آقای حلیم گفت : اینهم عکس پدر زخم است بیچاره  
 آقای مدیرچیکار میتواندست بکند حرفی نمیزد .

بعد از چند روز یک افیش سینما را روی دیوار چسباند .

— این یکی از هنرپیشه است که خیلی دوستش دارم  
روز بعد در کنار آن عکس یک زن لخت با مایو را نصب  
کرد. همه با یک زبان می‌گفتیم این آقای حلیم بیک شورش را  
در آورده ولی کی می‌توانست بخودش بگوید.

یکروز دیدیم نردبانی را بدیوار تکیه داده روی آن رفته  
سعی میکرد یک قالیچه دیواری را روی دیوار نصب کند. پس  
از آنکه قالیچه را نصب کرد پائین آمده از دور نگاهی انداخته:  
— بچه ها چطور نقاشی بازار اسیران روی این قالیچه  
قشنگه؟

قسمتهای دیگر دیوار را با اشعار شعرا و بزرگان پرکرد  
مثلا " عبارت بود از این اشعار :  
"کار امروز را بفردا میفکن" "زود بخواب و زود بلند  
شو" فلان و فلان . . .

خوب فکرش را بکنید وضع اداره ما به چه صورتی افتاده

بود .

خدارا شکرکه یکروز بعداز ظهر بازرس آمد . وقتی وضع

اطاق ما را دید . به تعجب افتاده سؤال کرد :

— اینجا باغ وحش است یا مزرعه ؟

ما همه بصورت حلیم بیک نگاه کردیم .

پس از آن روز حلیم بیک یک حلیم بیک دیگر شده بود .

هرروز تمام گلدانها را بخانه برد . پرنده ها سگ و گربه

بخانه آقای حلیم حمل شد .

هر روز که حلیم یک چیزی را بخانه مبرد بیشتر اخمهایش

تو هم میشد روز بروز از همه قهر میکرد .

ماشین تحریر ماشین حساب حتی میزی را که پشت آن

نشسته بود آن را هم بخانه بردطوری شده بود که آقای حلیم

با هیچ کس حرف نمیزد . نه چائی خورد نه قهوه .

پشت میزش شده بود یک مجسمه .

یک روز او را پشت میزش ندیدیم مرخصی گرفته بود .

آقای مدیرما گفته بود که انتقالش را خواسته بیک شهر

دیگری برود .

گفته بود :

"من اینطور هستم هر جاکه بروم دو سال بیشتر نمیتوانم

بمانم . . .

ببینیم این دفعه قسمت ما کی و کجا باشد در کجا میتوانیم

کانون گرم خانوادگی را تشکیل بدهیم ."



تو کمی صبر کن

## توکمی صبر کن

مستاجر خانه شماره ۱۹ میخواست اثاثیه‌اش را بفروشد  
توی محله‌ی ما آدم هیچ چیز را نمی‌تواند مخفی کند ، همه چیز  
فورا " آشکار می‌شود ، بهمین جهت در عرض چند دقیقه تمام  
اهل محل از این موضوع با خبر شدند و برای خریدن اثاثیه  
و خرده ریزه‌های آنها به طرف خانه شماره ۱۹ هجوم آوردند  
لامپ ، سیم ، خمره‌های ترشی ، کاناپه‌های کهنه که فنرهای آن  
ها خراب و زنگ زده بود ، در یک چشم بهمزدن فروخته شد ،  
فردا صبح هم یک وانت جلوی در خانه آمد تا بقیه اثاث را

ببرد ، توی ساختمانی که درست روبروی خانه شماره ۱۹ قرار داشت طالب بیگ زندگی می کرد ، طالب بیگ صبح زود برای رفتن به سرکارش از خانه بیرون آمد و وقتی چشمش به وانت پر از اثاثیه افتاد خیلی ناراحت شد ، شب پیش زن طالب بیگ گفته بود که آقای مرشد اثاثیه اش را می فروشد و یک چیز تعجب آور اینکه در موقع فروش اسباب ها زن و دختر آقای مرشد ، ناراحت نبودند و مرتب می خندیدند ، طالب بیگ هم در جواب زنش گفته بود :

— " چیکار کنند ، نمیشود که گریه کرد ، خدا می داند تا چه حد ، ناراحت بودند ولی برای اینکه در مقابل دوست و دشمن ناراحتی خودشان را نشان ندهند آن قیافه ظاهری را گرفته اند . "

وزنش جواب داده بود :

— " ممکنه اینطور باشه ، ولی اونا گفتند که : به محله‌ی

"نشان تاشی" اسباب کشی می کنیم و، آنجا یک طبقه آپارتمان  
کرایه کرده ایم، می خواهیم اثاثیه نو بخریم و آنجا را بطرز  
زیبایی تزئین کنیم!"

طالب بیگ به زنش گفته بود:

— "باورمکن، حتما" برای آقای مرشد اتفاقی افتاده،  
آخه یک کارمند جزء که نمیتونه در محلهی "نشان تاشی"  
آپارتمان اجاره بکنه و اثاثیه نو بخره ما این کرایه خانه را بزور  
میدهیم، حقوق آقای مرشد هم مثل منه، پنجاه لیره که بیشتر  
نیست؟! ...

طالب بیگ بعد از اینکه آن حرفها بیادش آمد، وقتی  
همسایه اش را دید که مشغول اسباب کشی یه و داره بقیه اسباب  
ها رو توی وانت میگذاره، خیلی ناراحت شد، بطرف آقای  
مرشد رفت و بعد از احوالپرسی پرسید:

— قضیه حقیقت داره؟ شما از محلهی ما اسباب کشی

می‌کنید؟

— بله می‌بینید که داریم میریم .

— حتما " به شهرستانها منقل شده‌اید؟

— نه جانم ، در نشان تاشی یک طبقه آپارتمان اجاره

کرده‌ام . . . انشالله تشریف‌میارید خانه تازه ما رو می‌بینید

پنج اطاق و یک سالن بزرگ آفتابگیر داره . . .

طالب بیگ که خیلی ناراحت شده بود آهسته سر به‌گوش

آقای مرشد گذاشت و گفت .

— برادر خودت میدانی که من ترا خیلی دوست دارم

و چند ساله که با هم همسایه هستیم و اینرا هم خوب میدانم

از اینکه همسایه‌ها پشت سرت حرف می‌زنند ناراحتی ، حق

هم داری ، ولی مرا با دیگران مقایسه نکن اگر برایت اتفاقی

افتاده به من بگو شاید بتونم بوسیله دوستانم کاری بکنم ، ما

همه مامور هستیم و باید به درد هم برسیم .

آقای مرشد خندید و گفت :

— من دیگه کارمند دولت نیستم ، استعفا دادم .

— عجب ، چرا اینکار را کردی ؟ تو که چیزی به باز

نشستگی یت نمانده بود ، راستی که خیلی ناراحت شدم ، حالا

میخواهی چیکار بکنی ؟

— مشغول کار هستم الان چهار ماه میشه که کار می کنم .

— چیکار می کنی ؟

— توی قهوه خانه می نشینم .

— آنجا چیکار می کنی ؟

— گفتم که کار می کنم ، از صبح تا شب در قهوه خانه ها

هستم .

— بسیار خوب فهمیدم ولی کارت چی یه ؟

— لاهوال ولا . . برادر گفتم که توی قهوه خانه می—

نشینم ، کارم ایجاب میکنه !

— آهان . پس قهوه خانه باز کردی؟

— نه جانم قهوه خانه ندارم ، هرکجا که یک قهوه دیدم

میرم اونجا می نشینم .

طالب بیگ توی دلش گفت : " این بابا عقلش را از

دست داده . . . " آقای مرشد در حالیکه رختخواب ها و

ظروف آشپزخانه را توی وانت جابجا می کرد گفت :

— برادر تو که غریبه نیستی بگذار برایت تعریف کنم ،

راستش من تجارت می کنم ، در این دوره و زمانه کار تجارت

توی قهوه خانه ها انجام میشه ، دیگر تجارت خانه ها و حجره

های بازار بدرد نمی خوره ، آنها را باید بوسید و کنار گذاشت

دمده شدن ، اون تجارتخانه ها دفتر میخواد ، مالیات دارن

اصلا " معالما و نجوری یک دنیا دردسرداره ، اینروزها تجارت

اصلی و بزرگ توی قهوه خانه ها صورت میگیره ، خدا رو صد

هزار مرتبه شکر ، به اندازه حقوق یکماه که از اون اداره می—

گرفتم . پیدا می‌کنم و رویهمرفته روزی سیصد تا چهار صد  
لیره گیرم میاد پس دیگه چرا توی این خونه و محله بنشینم؟  
در نشان تاشی یک طبقه آپارتمان خوب گرفتم ،  
براش اثاثیه نو هم میخرم و مثل اعیان هازندگی می-  
کنم .

طالب بیگ پرسید :

- تجارت چی انجام میدهی؟

- هر چی پیش‌بیاد ، از نخ و سوزن گرفته تا کشتی ، معامله  
میکنم .

طالب بیگ که از تعجب دهانش باز مانده بود پرسید :

- می‌خری یا میفروشی؟

- نه میخرم و نه میفروشم ! اصلاً " خریدار و فروشندمای

هم در کار نیست ، جنس هم وجود نداره فقط این وسط امثال

من پول زیادی گیرشان میاد و السلام . . .



طالب بیگ در دل گفت :

"حتما" بلایی به سر این بیچاره آمده و عَقلشواز دست

داده !... "

آقای مرشد که از نگاه او منظورش را فهمیده بود گفت :

— حالا به شما میگویم چه جوری راه اینجور تجارت را پیدا

کردم ، یکروز سوزن خیاطی خانم شکست ، هر جا که عَقلم

میرسید رفتم ، ولی پیدا نشد ، " میدانی که خانم من برای

همسایه هالباس می دخت و پول خوبی هم در می آورد تقریبا "

به اندازه حقوق من درآمد داشت و پیدا نشدن سوزن ضرر

بزرگی بما میزد یکروز یکنفر گفت : " برو فلان قهوه خانه ،

آنجا پیدا می کنی " به قهوه خانه ای که گفته بود رفتم و تا

خواستم سلام علیک بکنم ، یک آدم لاغر مردنی کنارم آمد

و پرسید :

— آقا عقب چیزی می گردید ؟

— بله سوزن ماشین خیاطی میخام . . .

— چند دوجین لازم داری؟

چیزی نمانده بود همانجا نقش زمین بشم ، پسر یکماه  
تمام بود که من دنبال یک دانه‌اش می‌گشتم و حالا این مرد  
لاغر مردنی می‌گوید "چند دوجین" گفتم : "یک دوجین"  
شانه‌اش را بالا انداخت و گفت : "هشتاد لیله بده."  
گفتم : "برادرچی داری میگی ، یکی دانه‌اش شصت قروش  
قیمت داره."

وسط حرفم پرید گفت :

— پس تشریف ببرید از همونجا که یک دانه‌اش راشت  
قروش میدن بخرید !

پارو رفت گوشه‌ای نشست ، با خودم گفتم "براخاطر  
هشتاد لیله ماهی سیصدچهار صدلیله ضرر می‌کنیم"

ناچار پشت سرش رفتم و گفتم .

" معذرت میخوام آقا ، من نفهمیدم حالا بفرمائید اینم

هشتاد لیره "

و پول را توی جیبش گذاشتم .

وقتی پول رفت توی جیبش گفت :

— شما همین جا منتظر باشید من الان میام ، میدانید که

بازار سیاهو الان پشت سرمون پلیس و مامورین آگاهی کمین

کردن .

یارورفت . من منتظر نشستم ، یکساعت گذشت ، دوساعت

سه ساعت ، ظهر شد ولی خبری نشد ، باز هم نشستم عصر

شد نیامد ، شب شد ، قهوه خانه را میخواستند تعطیل کنند

ولی از یارو خبری نشد ، درد هشتاد لیره روی دلم مانده

بود ، بالاخره یک هفته تمام به قهوه خانه سرزدم و تاشب

منتظر آمدنش نشستم ، ولی یارو نیامد که نیامد ، بعد هم

پیش خودم فکر کردم که شاید بیچاره بنده خدا برای خاطر

من دستگیر شده . خلاصه سوزن خیاطی را نتوانستم گیربیارم  
 یکمرتبه زخم رماتیسمم گرفت ، بیچاره شب و روز از درد می  
 نالید ، بردمش پیش دکتر ، او هم نامردی نکرد و یک نسخه  
 بلند بالاداد دستم که داروهایش توی هیچ داروخانه‌ای پیدا  
 نمیشد ، بالاخره یک نفر آدم خیر خواه گفت : " توی فلان  
 محله یک قهوه خانه هست . برو اونجا حتما " دواها رو میتونی  
 پیدا بکنی . "

منهم فوراً " به آنجا رفتم ولی هنوز وارد نشده بودم که  
 یکنفر در گوشم گفت :

— عقب چیزی میگردید ؟

نسخه دکتر را نشان دادم ، نگاهی به آن انداخت و  
 پرسید :

از هر کدام چند جعبه میخواهید ؟

— فوراً " گفتم : " دو تا جعبه . "

— سبید لیره میشه .

خوب اگر نمیدادم چیکار میکردم . زنم توی خانه داشت  
از پا درد میمرد ، فوراً " سبید لیره به طرف دادم و گفت :  
— شما اینجا منتظر بشنید الانه بر میگردم .

ولی هرچقدر منتظر نشستم یارو نیامد ، از قهوه‌چی  
سراغش را گرفتم ، گفت :

— آقا جان من چه میدونم کی بود ، اونم مَث تو و بقیه  
مشتري‌های قهوه خونه . . .

یکروز شیشه پنجره شکست ، و سرما توی اطاق پرشد ،  
رفتم سراغ شیشه ، ولی هرچی گشتم پیدا نکردم ، باز یک آدم  
خیرخواه در مقابل من سبز شد و گفت : " فلان قهوه خانه اگه  
سری بزنی پیدا میشه . "

طالب بیگ طاقت نیاورده وسط حرف آقای مرشد پرید

و گفت :

— با اینهمه مکافات که کشیدی باز مسرت به سنگ نخورد .

— ولی برادر اینجا دیگه مسئله عقل مطرح نیست ،

مسئله احتیاج است ، یاروپول را گرفت و رفت ، آمدیم دوا  
را خرید ، آنوقت چی ؟ چاره‌ای نداشتم .

طالب بیگ گفت :

— میخواستی پشت سرشان بروی !

— راضی نمیشدند ، این قانون کار بازار سیاهه ، یارو

چطور بهمن و تو اعتماد بکنه ، شاید پلیس مخفی از آب در  
اومدیم .

— پس لااقل بعد از اینکه جنس رو تحویل می‌گرفتی پول

میدادی . "

— آخه جنس که توی کف دست یارو نیست ، اونم میره

بطور مخفی از کسی دیگه میخره ، بهر حال ، یکروز رادیو مون

خراب شد ، نمیدونم لامپش سوخته بود و یا سیم‌هاش قطع

شده بود ، این دفعه بدون اینکه به کسی حرفی بزنم رفتم توی  
یک قهوه خانه ، تا از در وارد شدم یکنفر آمد کنارم و قبل از  
اینکه ازم سئوالی بکنه ، پرسیدم :

— عقب چیزی میگردید ؟

— بله ، بله ، عقب هروئین میگردم ، دارید ؟

باخونسردی پرسیدم :

— چند کیلو ؟

یارو دهانش از تعجب باز ماند و لحظه‌ای ایستاد بعد  
یکمرتبه خودش را روی دست و پایین انداخت و شروع کرد  
دستهایم را بوسیدن .

باتندی گفتم : " پرسیدم چند کیلو میخواهی "

— دو گرم میخام .

— دو هزار لیره میشه .

فورا " دو هزار لیره توی جیبم گذاشت ، بهش گفتم :

— تو ی همین قهوه خونه بشین تا برگردم ،

و از آنجا دور شدم و دیگر راه نجات را یافتم ، حالا  
هر روز بعد از ظهر از خاته بیرون می آم و میرم بیکی از این  
قهوه خونه ها ، چند دقیقه میگذره ، یکی یکی مشتری ها وارد  
میشن ، یکی قهوه میخواد ، یکی قفسه ، یکی دیگه سیگار خارجی  
و ....

و پولها رو تو جیبم میذارم و تا چند مدتی از سمت اون  
قهوه خونه رد نمیشم . دیروز یکنفر ازم دو تا لاستیک اتومبیل  
میخواست ، ازش دوهزار و هشتصد لیره خواستم طالب بیگ  
پرسید :

— اگه کسی که بهت پول داد تا جنس تحویلش بدی

تو رو تو خیابون دید ، چیکار میکنی ؟ ! .

— چند روز پیش همون مردی که رفته بود برام سوزن

خیاطی گیر بیاره داشت تو خیابون میرفت ، رفتم جلو یقه شو



گرفتم و گفتم : کوسوزن ها ، هان ؟ "

جواب داد :

" قربان بخدا دارم شب و روز میگردم تا پیدا کنم ، آخه توی این شهر شلوغ که باین آسونی نمیشه هرچی رو پیدا کرد ، الان شش ماه آزگاره که دارم عقب سوزن های تو می-گردم . "

طالب بیگ گفت :

— میخواستی تحویل پلیس بدیش . . .

— چطوری تحویل پلیس بدمش ، نمیشه که به پلیس بگم قصد داشتم جنس از بازار سیاه بخرم ، همونطور که فروش جرمه خریدن هم جرمه . . .

اثاثیه ها همه داخل وانت جا گرفتند ، زن آقای مرشد ، از داخل خانه صدا زد و آقای مرشد را احضار نمود ، آقای مرشد گفت " الان میام " بعد روبه طالب بیک کرده گفت :

— برادر جان ، تجارت توی این دوره وزمونه خوب چیزی  
یه . اون کسی که پول میده ، اگه جنس به دستش نرسه لااقل  
یه امید داره و همین امیدواری خودش خیلی ارزش داره و  
همه‌ش تو این فکره که : کی جنس بدستش میرسه ،  
طالب بیگ گفت :

— راستی تایادم نرفته می‌تونی برامون ورق آهن بخری  
پشت بوم خونه چکه میکنه .  
آقای مرشد پرسید :  
— چند تن میخوای ؟  
— تن سرمیشه ، دو تا ورق آهن بهماندازه پشت بوم می—  
خوام .

— صدو پنجاه لییره میشه .  
— زیاد نیست ؟  
— منم از کس دیگه می‌خرم واگه برام خیلی صرف بکنه

چهار پنج لیره بیشتر نمیشه .

طالب بیگ صد و پنجاه لیره از جیبش در آورد و به آقای

مرشد داد و آقای مرشد گفت :

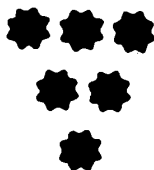
— اگر وقت داری همین جا منتظرم باشین و

گرنه من اثاثیه رو با وانت به خونه جدید که بر دم جابجا کردم ،

اونوقت میرم سراغ خریدن ورق آهن و میارم دم در اداره و

تحویل میدم . حالا خدا حافظ .

— بسلامت آقای مرشد عزیز .



چطور شهردار شدم؟!!

چطور شهردار شدم ؟ !

خودم با میل خودم نشدم ، آنها بزور مرا شهردار کردند ، هرچقدر گفتم :

" بابا من شهردار نمیشم ! "

گفتند :

" باید بشوی . این یک موضوع مملکتی است ! .. "

منهم گفتم حالا که موضوع مملکتی است قبول دارم چون در کارهای کشوری اگر مخالفت کنم آبهای جاری می ایستد و آبهای ایتساد جاری می شود ! مسبب شهردار شدن من ، درواقع

لوبیا وپلو شد، در حقیقت شربت را هم نباید فراموش کرد، اگر دو بشقاب لوبیا بارب گوجه نبود منم شهردار نمی شدم شاید نصفه نان و یک بشقاب لوبیا و یک بشقاب پر پلو بخورید و رویش هم یک کاسه شربت بالا بکشید مطمئن باشید دنبالش بیک خواب شیرین فرو می روید و آنوقت است که چها می- بینید؟ من با شکسته نفسی ام به شهردار شدن اکتفا کردم، چنان به خواب عمیقی فرو رفته بودم شهردار شدن که سهل است نخست وزیر هم میشدم.

اصلاً " خواب بعد از ظهر چیز دیگری است ... آدم هم خواب می بیند و هم در خواب میداند که دارد خواب می بیند!

با شکم سیر خواب دیدن درست مثل دوران زندگی سیاست است ... هم میری بالا بالاها و به اوج میرسی وهم میفهمی که پائین آمده روی زمین افتادی. انشاالله خیر باشد

بد نیست خیر را تعریف می‌کنم :

"بعله بعد از خوردن لوبیا و پلو و شربت ، خواب سنگینی  
چشمانم را گرفت ، روی نیمکت ، جلوی پنجره دراز کشیدم .

در زدند گفتم :

" بفرمائید . "

سه نفر با احترام داخل شدند یکی از آنها که خیلی چاق

بود گفت :

" تبریک عرض می‌کنم ، شما شهردار شدید . "

گفتم :

" برید بابا ، توی خواب که اینجوری شوخی نمی‌کنن ! "

" بخدا شهردار شدید ! "

" من میدانم که خواب می‌بینم . . . "

" خواب را فراموش نکنید ، فعلا " شما شهردار ما

هستید . . . "

تصمیم گرفتم شهرداری بشوم که تمام همشهریهایم را

ممنون کنم . . . وقتی وارد شهر داری شدم اولین کارم این

شد که روزنامه‌های آن روز را مطالعه کنم . سر مقاله روزنامه‌ای با تیتربزرگ‌نوشته شده بود : " این چطور شهرداری است " بخاطر اینکه کوچه ای که خودش در آنجا زندگی می‌کند کانا لیزاسیون نشده به شهرداری محله کرده بود .

خیلی ناراحت شدم ، فوراً " دستور دادم شهر را به قسمت‌های مختلفی درآوردند ، وروی یکبرنامه و نقشه صحیح کار کانالیزاسیون را شروع کردند . فردای آن روز در روزنامه ها قیامت کبری بر پا شده و نوشته بودند :

" این چه مسخره بازی است ؟ شهردار هم اینطوری می‌شود ؟ ! کوچه‌ها مانند لانه زنبور سوراخ سوراخ شده . . "

به متخصصین گفتم :

" تکلیف چی‌یه ؟ این روزنامه‌ها حق دارند باید فوراً "

راهها را درست کنید . "

فوراً " آسفالت کوچه‌ها و خیابان ها را شروع کردیم و



پیاده روها و کوچه‌ها را بهم ریختیم تا هرچه زودتر آسفالت کنیم . . .

فردا در روزنامه ها یک بمب اندازی شدیدی آغاز شد  
با تیتراژ درشت نوشته بودند :

" شهر خراب شده ، شهردار دارد خودنمایی می‌کند "  
دستور دادم ، کارهای آسفالت ولکه گیری را متوقف  
کنند و گودال‌ها را پر بکنند . این بار روزنامه ها شروع کردند  
به نوشتن اینکه : " راهها بسته شده ، آبها در گودالها پر  
شده ، اگر وضع به این صورت بماند شهر خراب می‌شود . "  
تصمیم گرفتم ساختمان شهرداری را که داشت ویران  
میشد تعمیر کنم ولی اینکار هم سروصدای زیادی درآورد ، یکی  
از روزنامه‌ها نوشت :

" شهرداری به بهانه تعمیر ساختمان‌ها ، سه‌تاز درخت  
های قدیمی شهر را از ریشه درآورده و با این کار میخواهد

فضای سبز را خراب کند . "

روزنامه ی دیگری نوشته بود :

شهرداری برای خاطراحداث یک خیابان ، راه مستراح ملی  
بکر پاشا را که یک مستراح تاریخی به شمار میرود خراب کرده  
است و این کار او یک نوع خیانت است نمی تواند تاریخ این  
ملت را از میان بردارد ! . "

فوری دستور دادم تمام درختان را دوباره سرجایشان  
بکارند و مستراح بکریاشا را هم از نو درست کنند . روزنامه ها  
این دفعه سخت ترین حمله را شروع کردند و باتیترهای درشت  
نوشتند .

" وقتی که این شهر فاقد پارک و فضای سبز و میدان  
بازی است ، دارند در خیابان های باریک و تنگ درختکاری  
می کنند ! . "

آیا این یک عوام فریبی نیست ؟ مخصوصا " برای اینکه

ارزش تاریخی دارد و در دنیا به اندازه پاره‌سنگی آن درختان ارزش ندارد واقعا " که این یک کار مسخره است . "

روزنامه‌ها حق داشتند دستور دادم مستراح تاریخی را خراب کنند و در وسط شهر فضای سبز احداث کنند و پارک کودک و پارک‌های دیگر تفریحی بسازند ، کارها با سرعت عجیبی شروع شد ولی هنوز سه روز طول نکشیده بود که باز روزنامه‌ها سرو صدا کردند که :

" وقتی که مردم یک سوراخ برای زندگی کردن پیدا نمی کنند ، آقای شهردار دارد زمین بازی و پارک میسازد ! آیا حالا وقت این کارهاست ؟ . "

پارک سازی را تعطیل کردم و دستور دادم در کنار راهها آپارتمان‌های بلوکی بسازند و وسط راهها هم درختکاری بکنند ولی روزنامه‌ها نوشتند :

" این درختان کرم خورده زیبائی شهر را از میان میبرد

اینها به درد شهرهای اروپائی می خورد که زمین های کچی دارد  
وبی آب و علف هستند ولی در شهر ما درختان کاج و سرو تاریخی  
داریم که آقای شهردار آنها را کنده و بجایش آپارتمانهای  
قوطی کبریتی میسازد که بدرد هیچ کس نمی خورد؟ راستی فکر  
می کنید شهردار چیزی سرش می شود؟! "

باز دستور دادم ساختن آپارتمانهای بلوکی متوقف  
شود. و بجای آن خانه های بسبک صد سال قبل بسازند و توی  
راهها هم درختان سرو بکارند.

این بار روزنامه ها نوشتند:

" شهر با این درختان سرو و خانه های قدیمی شکل  
گورستان بخودش گرفته است، اروپایی ها برای اقتصاد خودشان  
خانه های آپارتمانی میسازند ما چرا خانه نسازیم.

آپارتمانهای بلوکی زود درست می شود و خیلی هم  
ارزان است و همچنین در شهری که هنوز کانالیزاسیون نیست.

درخت کاج و سرو می‌کارند؟ این‌غیر از خود نمایی چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

در مقابل حرف حق چه می‌شود گفت؟ هر چه نیرو داشتیم برای ساختمان کانالیزاسیون مصرف کردیم ولی نوشتند: "راه‌ها سوراخ سوراخ شده، ماشین‌ها نمی‌توانند قدمی جلو بروند، مثل اینکه شهرداری تمام کارها را انجام داده و فقط سوراخ سوراخ کردن زمین‌ها مانده."

تمام همکارانم را صدا زدم و گفتم:

— بعد از این کوچکترین کاری انجام نمی‌دهیم، همه

می‌توانند خیلی راحت پشت میزهایشان بخوابند.

این دفعه روزنامه‌ها نوشتند:

"این چه شهردار تنبلی است؟"

تصمیم گرفتم یک کنفرانس تشکیل بدهم و از تمام روزنامه

چی‌ها دعوت کردم.

وقتی جلسه تشکیل شد . گفتم :

" آقایان ، گفتید کانالیزاسیون بسازید ، ساختیم ، درست در موقع ساختن آن فرمودید راهها سوراخ سوراخ شده است . راهها را بستیم ، گفتید فضای سبز می‌خواهیم ، تا خواستم فضای سبز درست کنیم گفتید ، شهردار مجسمه و خاطره‌های تاریخی ما را دارد خراب می‌کند . و . . . .

و بعد از اینکه حسابی درد دلم را خالی کردم گفتم :  
— حالا بگوئید ببینم آن چیزهایی را که شما می‌خواهید

چه هستند ؟

یکی از خبرنگاران قدیمی گفت :

— شما یک شهردار ناشی هستید ، چون به نوشته‌های ما اهمیت می‌دهید ، ما برای فروش و صفحه پر کردن مجبور هستیم مخالفت کنیم ، و فلان چیز را دست مالی کنیم و با فلان چیز درگیر شویم ، و چون شهرداری مورد توجه است ، ما همه به

او حمله می‌کنیم، ولی وقتی اسم درختکاج و سرو را می‌آوریم  
منظورمان مقام دیگری است و یا هر وقت می‌نویسیم راه‌ها  
تنگ است مقصود جای دیگری است.

گفتم:

— بسیار خوب، ولی خواننده‌ها که منظور شمارا نمی‌دانند!

— مگر ممکن است ندانند؟! سال‌هاست این شیوه کار

ما می‌باشد و آنان صد در صد می‌دانند.

گفتم:

— آقایان! من حاضر نیستم حتی در خواب هم شهردار

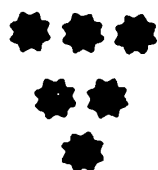
باشم. و همین حالا استعفای خودم را می‌نویسم...

خیس عرق بودم که از خواب پریدم. بله قربان از

شهرداری که بخاطر دو بشقاب لوبیا و پلو و یک لیوان شربت

انتخاب شود، بیشتر از اینهم نمی‌شود انتظار داشت و بعد

از آن روز برای اینکه خواب‌های ترسناک نه بینم بعد از ظهرها  
نمیخوابم . . .





سرزمین اخموها!

## سرزمین اخموها !

درست معلوم نیست این قصه در چه دورانی اتفاق افتاده . . . در دوران اولیه بوده؟ یا در دوران وسطی یا اینکه در دوران جدید ؟ ! . . . خلاصه در یک زمان در یکی از سرزمین های کره زمین که وسعت جغرافیائی اش به اندازه کف دست بوده ! مردمی زندگی می کردند که ماه ها بلکه سال ها و بعضی ها تمام عمر اخم هایشان از هم باز نمیشد و هیچکس لبخند آنها را نمیدید . . . دیگران اسم آنجا را سرزمین اخموها گذاشته بودند .

در این کشور گرسنه‌ها شب و روز کار میکردند و مزد بسیار کمی می‌گرفتند . . . زن‌ها شب و روز در سکوت می‌گذرانیدند و از وراجی بدشان می‌آمد . . .

با اینکه این سرزمین غرق در نعمت بود مردم آن همیشه سرهایشان را توی یقه لباس فرو برده و مثل آدم‌های عزادار بدون سرو صدا و افسرده رفت و آمد میکردند کوچکترها هرگز به خلاف دستور بزرگان عملی انجام نمیدادند . ادب و فرمان برداری عادت و اخلاق آنها بود که از قرن‌ها پیش از اجداد خود به ارث برده بودند . . .

این وضع سالها ادامه داشت ، پیشواهای آنها که یکی بعد از دیگری روی تخت فرمانروائی تکیه میزدند هر روز ملت را تحت فشار بیشتری قرار میدادند ، بخاطر تامین منافع خود و استحکام پایه‌های تخت فرمانروائی هر روز مالیات‌های بیشتری از مردم مطالبه میکردند و مقررات جدیدی وضع مینمودند ! . .

از آنجا که هر موجودی تا حد معینی طاقت تحمل فشار دارد . . . ملت فرمانبردار و مطیع هم یکروز تاب تحملش تمام شد . . . چون قدرت سر پیچی از او امر پیشوا را نداشتند به فکر افتادند راه و چاره‌ای پیدا کنند . . .

یکی از روشنفکران آنها مردم را جمع کرد و گفت :

— رفقا برای رهایی از این ظلم و فشارها باید تاریخ را مطالعه کنیم . . . به بینیم اجداد ما در مقابل ظلم و ستم پیشواهاشان چه عکس‌العملی نشان داده‌اند ما هم همانطور عمل کنیم .

مردم پیشنهاد او را پذیرفتند وقتی تمام کتب تاریخ را مرور کردند به این نتیجه رسیدند که اجداد آنها در مقابل ظلم و ستم پیشواها با سکوت و مبارزه منفی کارشان را پیش برده‌اند . . . هر چه قدر ظلم و ستم پیشواها بیشتر میشده و هر قدر توی سر ملت می‌زدند . . . مردم سرشان را بیشتر خم کرده

و صورت‌های خود را اخموتر کرده‌اند . . . .

ملت هم تصمیم گرفت همین راه را انتخاب کند . . . در

مقابل ظلم و تجاوز پیشوا صورت‌ها و قیافه‌ها اخمو شد . . .

این اخم کردن روز به روز زیادتر میشد تا جاییکه مردم خنده

و شادمانی را فراموش کردند . اما پیشوا و یارانش عین خیالشان

نبود . . . آنها میخواستند بهر قیمتی شده خون ملت را بمکند

و شیره‌جان او را بگیرند . . . ظلم و ستم روز به روز زیادتر

و شدیدتر میشد .

باز هم یکروز یکی از روشنفکران مردم را اطراف خود

جمع کرد و گفت :

— رفقا مانسته‌ایم و دست روی دست گذاشته‌ایم . . .

زندگی خدما را حرام کرده‌ایم و باین دلخوش هستیم که

مبارزه منفی کنیم ولی پیشوا و دوستانش گوششان بدهکار

نیست .

باید فکر دیگری بکنیم . . . بفیراز ما مردمان دیگری هم  
در سرزمین‌های دیگر هستند . . . برویم به بینیم آنها با  
پیشواهایشان چکار کرده‌اند ما هم همان کار را بکنیم . . .  
مردم باز هم این پیشنهاد را پذیرفتند . . . سه نفر از  
روشنفکران خودشان را انتخاب کردند به سه کشور همسایه  
فرستادند تا بروند به بینند مردم آن دیارها در مقابل زور و  
ظلم پیشواها چکار کرده‌اند و برگردند به آنها هم یاد بدهند .  
این سه نفر سه سال در کشورهای خارجی ماندند . . .  
در کار آنها و رفتار آنها خوب مطالعه کردند وقتی همه چیز  
رافهمیدند به کشور خودشان برگشتند . . . تا راه مبارزه را به  
ملت یاد بدهند یکروز مردم برای شنیدن گزارش‌های آنها  
جمع شدند . . . نفر اول گفت :

— کشوری که من رفتم مردم همه خوشحال و خندان بودند

یک نفر آدم اخمو برای نمونه دیده‌نمیشد مردم صبح تا عصر

با آهنگ " هوپ تیرانا م " آواز میخواندند و میرقصیدند . . .  
 اگر ما هم بخواهیم زندگی خوب و راحتی داشته باشیم باید  
 این آهنگ را یاد بگیریم و بجای اخم کردن دائم برقصیم و  
 آواز بخوانیم ! . . .

نفر دوم گفت :

— در کشوری که من رفته بودم اثری از غم و غصه و  
 ناراحتی نبود مردم آنجا هم آهنگ " تیرانا هوپ " را میخواندند  
 و میرقصیدند ! . . . در مقابل ظلم و ستم پیشوا ما هم باید  
 با رقص و آواز مقابله کنیم ! . . .

نفر سومی هم گفت :

" در کشوری هم که من رفتم وضع درست همینطور بود  
 مردم بجای اخم کردن و غصه خوردن صبح تا عصر آهنگ  
 " هوپ تیری " ورد زبانشان بود . . . اگر ما هم بخواهیم  
 دستورات و مقررات پیشوا را زیر پا بگذاریم باید این آهنگ

را یاد بگیریم و از صبح تا عصر با این آهنگ برقصیم!  
مردم که از نتیجه مطالعات نمایندگان روشنفکر خودشان  
حیرت کرده بودند گفتند:

— با رقص و آواز که نمیشود در مقابل ظلم و ستم مبارزه  
کرد... ما اصلاً "معنی حرفهای شما را نمی فهمیم آیا شما  
خودتان معنی این کلمه ها را می فهمید؟!  
نماینده ها جواب دادند:

— البته که می فهمیم... مگیر میشود خودمان مطلبی  
را نفهمیده باشیم و به دیگران توصیه کنیم.  
— پس بگوئید ما هم بفهمیم...

اولی موضوع را شرح داد:

— دیده اید سگ ها موقعی که یک غریبه را می بینند چطور  
پارس می کنند؟! "هوپ تیرانام" همین حالت را نشان  
میدهد!...



نفر دوم هم گفت :

— معنی " تیرانا هوپ " اینست که وقتی داخل یک کفه ترازو شن بریزند و داخل کفه دیگرش طلا بگذارید و با هم وزن کنید شاهین ترازو بطرف کفه‌ای که سنگین تر است کج میشود و برای او طلا یا شن فرقی ندارد . . . . باین حالت " تیرانا هوپ " می‌گویند .

نفر سوم هم گفت :

— معنی " هوپ تیری " هم اینست وقتی یک نوکر و آقا در حمام لخت میشوند بین آنها فرق نیست و هیچکس نمیتواند تشخیص بدهد کدامیک آقا و کدام نوکر هستند باین وضع " هوپ تیری " می‌گویند .

حضار از توضیحاتی که سه نفر روشنفکر دادند خیلی خوشحال و راضی شدند و قرار شد روشنفکران سفر کرده این چیزهایی را که یاد گرفته‌اند به مردم بیاموزند تا ملت آنها

هم مثل مردم سایدیار بتوانند در مقابل ظلم و جور پیشوا  
مبارزه کنند!

از آن روز به بعد در تمام میتینگ‌ها و جلسات سخنرانی  
و حتی توی کوچه و بازار صدای " هوپ تیرانام! " ، " تیرانا  
هوپ! " و " هوپ تیری! " به آسمان میرسید...

اخم‌های مردم رفته رفته بر طرف شده... خطوط  
صورت‌ها کم کم صاف شد... مردم بجای اینکه سرهای خود  
را پائین بیندازند در هر کوچه و برزن با این آهنگ‌ها میخواندند  
و میرقصیدند وقتی این صداها به گوش پیشوا و یارانش رسید  
ابتدا یکه خوردند و به فکر فرو رفتند شادی و سروری که  
داشتند از بین رفت و برای پیدا کردن دلیل خوشحالی و  
سرور مردم به تفکر و اندیشه پرداختند...

به همین جهت ابروهای آنها پائین افتاد و اخم‌هایشان

توهم رفت...

روز به روز سرور مردم و اخم پیشوا زیادتر میشد . . .  
اینبار طاقت پیشوا و یارانش بپایان رسید . . . دیگر هیچکس  
به دستورات پیشوا اهمیت نمیداد مردم دیگر از تهدیدها و  
ظلم و ستم پیشوا ترس و وحشت نمیکردند . مردم در مقابل  
فشار ظلم و ستم پیشوا " هوپ تیرانا " می گفتند آواز تیرانا  
هوپ میخواندند و با آهنگ " هوپ تیری " میرقصیدند . . .  
پیشوا و یارانش تصمیم گرفتند جلوی سرور و شادی ملت  
رابگیرند . دستورهای شدیدی صادر شد " هر کس آواز بخواند  
و برقصد بدون محاکمه اعدام میشود ! " ولی از این دستور  
نتیجه‌ای بدست نیامد . . . پیشوا که نمیتوانست تمام مردم را  
اعدام کند . . . میبایست راه و چاره دیگری پیدا کنند .  
اینبار یکی از یاران پیشوا فکر شیطانی تازه‌ای بنظرش  
رسید . . .

پیشوا هم این فکر را پسندید و یکی از روشنفکرها را که

به سفر رفته و این کلمات را برای مردم آورده بود به قصر  
 پیشوا دعوت کردند پیشوا خیلی به او احترام کرد و گفت :  
 — ما هم از این آهنگ‌ها خیلی خوشمان آمد و کلی لذت  
 بردیم . دلمان می‌خواهد ملت همیشه غرق در سرور و خوشحالی  
 باشد تمام افراد بجای غم خوردن و اخم کردن شب و روز  
 بخوانند و برقصد . بهمین جهت از شما یک تقاضائی داریم  
 گفتن این کلمات خیلی مشکل و سخت است . و همه نمیتوانند  
 این کلمات را بگویند و لذت ببرند . . . اگر بتوانید کلمات —  
 آسانتری پیدا کنید بدون اینکه کسی بفهمد ما حاضریم دوستان  
 کیسه طلا به شما بدهیم . . .

روشنفکراولی که می‌بیند این پیشنهاد ظاهراً " منطقی

است و بنفع ملت میباشد قبول میکند و می‌گوید :

— با کمال میل قبول می‌کنم ! . . .

از آن روز به بعد مردم متوجه میشوند دو حرف از جمله

اصلی حذف شده و فقط " هوپ تیرا " باقی مانده و معنی او اینست که یک سگ غیر از صاحبش برای هر کس پارس میکند ! پیشوا اینبار روشنفکردومی را به قصر دعوت میکند به او هم احترام میگذارد . . . از او هم همین تقاضا را میکند و به او هم دویست کیسه طلا میدهد .

روشنفکردومی پیشنهاد پیشوا را قبول میکند و جمله‌اش را به "تیرا هوپ" اصلاح میکند و معنی آن میشود وقتی شن و طلا را با هم وزن کنند شاهین ترازو بهر طرف حرکت میکند ! . . . پیشوا روشنفکر سومی را هم مانند دو نفر دوستانش گول میزند او هم جمله خود را به " هوپ تیر " تغییر میدهد یعنی لخت شدن ارباب و نوکر در حمام ! . . .

این تغییرها اگر چه جزئی است ولی در رفتار مردم مآثر زیادی میگذارد . . . اگر چه ملت باز هم میخندید و با این آهنگ‌ها میرقصید اما همه حس می کردند مقداری از سرور و شادی

کسر شده است . . .

هر مقدار از شادی ملت کم میشود اخم‌های پیشوا هم  
کمتر میشود . . .

پیشوا دعوت از متفکرین را تجدید میکنید متفکر اولی  
که به قصر می‌آید بیش از دفعه اول به او احترام میگذارد و  
میگوید :

— آیا ممکن است دو حرف دیگر از جمله خود کسر کنید  
تا مردم راحت‌تر و بهتر این آهنگ‌ها را بخوانند ! ما حاضریم  
سیصد کیسه طلا به شما بدهیم . . .

باز هم متفکر اولی جواب میدهد :

— چشم قربان .

همین‌طور متفکر دومی و سومی پیشنهاد پیشوا را قبول  
میکنند . . . جملات قبلی به " هوپ تی " و " تی هوپ " و  
" هوپ تا " تغییر مییابد .

که معنی آنها می شود پارس کردن سگ . وزن شدن طلا  
و شن و در حمام لخت شدن مردم باز هم به رقص و خواندن  
و شادی مشغولند ولی مثل سابق نشاط و لذت احساس نمیکنند  
و هر روز هیجان و علاقه آنها کمتر میشود . . . .

از آنطرف صورت پیشوا هر روز بیشتر میخندد و از  
موفقیت خود غرق در سرور میشود . پیشوا برای بار سوم از  
متفکرین دعوت میکند و تعداد کیسه های طلا را بیشتر میکند  
و از آنها میخواهد مردم فقط بگویند " هوپ " . . . .

متفکرین باز هم پیشنهاد پیشوا را می پذیرند و جمله ها  
کوتاه میشود . . . . ولی مردم معنی این کلمه را نمی فهمند اخم  
می کنند . . . .

اخم ملت روز به روز بیشتر میشود و پیشوا و یاران شروز  
به روز شاداب تر و خوشحالتر میشوند . . . . علتش اینست که  
حالا ملت معنی گفته های خودش را نمی فهمد ولی پیشوا و  
یارانش معنی آن را خوب میدانند .

گوسفندهای آقا سنگه



## گوسفندهای آقا سنگه

یکی از دوستان ناشرم اصرار داشت با نفوذی که دارم برای یکی از بستگان او کاری پیدا کنم. می‌گفت "این بابا نقاش و طراح خوبی است اما کار مناسبی گیرش نمی‌آید... اگر کاری به او بدهید ممنون میشوم..."

اتفاقاً "در آن روز کتابی برای چاپ حاضر کرده بودم که احتیاج به چند طرح و نقاشی داشت او را خواستم و سفارش کردم ده تا تصویر برایم نقاشی کند پرسیدم:

— قیمت این طرح چقدر میشود! ...

قیمت مناسبی گفت . . . قبول کردم و قرار شد تهیه‌کند  
بیاورد . . .

چند روز بعد سه تا از طرح‌ها را آورد . آنجور که دلم  
میخواست نبود گفتم :

— بقیه‌اش را شروع نکنید . . .

پیش خودم حساب کردم . . . قیمتی را که برای همه‌گفته  
بود به‌ده تقسیم کردم و از آن قرار پول ۳ تا تصویر را پرداختم  
نقاش بیکار اعتراض کرد و گفت :

— باید پول ده طرح را بپردازید .

— چرا . . . شما که سه تا بیشتر درست نکرده‌ای . . .

تازه اینها هم به درد من نمیخورد .

— من برای ده طرح آن مبلغ را گرفته‌ام برایم فرقی

نمیکند چه یک طرح چه ده طرح .

اختلاف ما به داوری دوستم که سفارش او را کرده بود

کشید . . . دوستم حق را به نقاش داد و گفت :

« اینها همه اینطورند . . . پول ده تا را از یکی می گیرند

از این داوری دوستم خنده ام گرفت پرسیدم :

— یعنی چه این چه جور رسم و رسومی است ؟ !

خیلی راحت و بدون پرده پوشی جواب داد :

— عینا " گوسفندهای آقا سنگه " اس . . .

چند بار من این ضرب المثل را از زبان دیگران شنیده

بودم ولی مفهوم آن را نمیدانستم .

پرسیدم :

— راستی دلیل این ضرب المثل چی یه و چطور شده سر

زبانها افتاده ؟

جواب داد :

— اول بگذار جریانی را که سر خود من آمده تعریف کنم

بعد جریان گوسفندهای " آقا سنگه " را بگو . . .

— بفرمائید حتما " به شنیدنش می ارزه . . .

— بله خالی از لطف نیست . . . چندی پیش یکی از نویسندگان

ها که پنج سال توی زندان خوابیده و تازه مرخص شده بود

بمن مراجعه کرد کاری بهش بدم . . . کتابی که بیست فرم آن

ترجمه شده و سه فرم از آن باقی ماند بود به او دادم ترجمه کند . . .

کتاب را ترجمه کرد و آورد ترجمه اش زیاد روان و خوب نبود با

این حال پرسیدم : " چقدر باید تقدیم کنم ؟ . . . مبلغی که گفت

از دستمزد تمام کتاب بیشتر بود وقتی هم اعتراض کردم و

گفتم : " سیصد صفحه این کتاب را مترجم دیگری ترجمه کرده

جواب داد : " فرقی نمیکند . . . ؟ به منم باید دستمزد

ترجمه تمام کتاب را بپردازید .

اختلاف ما به داوری سندیکا و اتحادیه کشید . . . همه

بمن اعتراض کردند چرا اول طی نکردید . . . !

جواب دادم : " من خواستم به او خدمتی بکنم . . . سزای

نیکی که نباید بدی باشد. گفتند: "این کار هم مثل گوسفندهای آقا سنگه است... رئیس اتحادیه گفت: "این جریان برای منم اتفاق افتاده!..."

"یکروز سوار یک تاکسی خالی شدم مرا که به مقصد رساند پانزده لیره کرایه خواست... همیشه من این فاصله را هفت لیره و نیم میدادم گفتم: "چرا؟..." جواب داد: "از صبح تا حالا بیکار بودم اولین مشتری من شما هستید..." خرج ما هم باید در بیاد!..." مجبور شدم پانزده لیره را پرداختم... راننده حتی تشکر هم نکرد... "دوست عزیز منم پول ترجمه را تمام و کمال دادم... بهتره شما هم پول ده تا طرح را بپردازید و جانتان را خلاص کنید. گفتم:

— بسیار خوب پولشومیدم... اما بگو به بینم جریان

گوسفندهای آقا سنگه چی یه؟!

خندید و جواب داد :

— وقتی از مدرسه بیرون آمدم معلم شدم . مرا به یکی  
از روستاهای آنادولی فرستادند . این آبادی نزدیک مرز بود  
... زمستان‌های سردی داشت ... اتفاقاً " آن سال خیلی  
سرد شد پیر مردهای آبادی می‌گفتند در مدت پنجاه سال  
اینطور زمستان سردی ندیده‌اند ... سردی هوا را باشاشیدن  
روی یخ‌ها اندازه می‌گرفتند ... اگر روی یخ‌ها چاله‌ای به  
اندازه یک کف دست درست میشد شدت سرما ده درجه زیر  
صفر بود !

اگر یخ‌ها به اندازه یک انگشت چال می‌افتاد درجه سرما  
سی درجه زیر صفر بود ! ! ...

آن سال بقدر یک گاه هم روی یخ‌ها گود نمیشد ...  
بمحض اینکه تف می‌کردیم آب دهانمان به زمین نرسیده یخ  
می‌بست ... ارتفاع برف توی کوچه‌های آبادی تا نوک تیرهای

تلفن رسیده بود .

توی کوچه هر کس را میدیدی اشک از چشم هایش میریخت  
کوچکترها از سرما کریه می کردند بزرگترها آب از هفت سوراخشان  
سرازیر بود . . . . مردم به وسیله سورتمه رفت و آمد میکردند .  
توی این آبادی حتی گردش کردن و قدم زدن هم امکان  
نداشت یکدفعه باد میوزید برف ها را بصورت گرد در می آورد  
و تمام سوراخ و سنبه ها را برف پر میکرد . . . .

دهاتی ها می گفتند در گردنه " گرگ خفه کن " باز هم  
امسال چند نفر گرفتار طوفان برف شده و از سرما مرده اند .  
ذغال و نفت و هیزم حتی " تپاله " هائی که از کود  
گاوها درست می شود بازار سیاه پیدا کرده بود " هر " تپاله "  
را با سه چهار تا نان معامله میکردند ! ! . . .

در حالیکه توی دکان های نانوائی نان با دو سه برابر

قیمت به سختی پیدا میشد .

رئیس پاسگاه ژاندارمری آن قصبه یکنفر ستوان بود .  
 چند روز جلوتر از من به این منطقه منتقل شده بود . . .  
 رئیس قبلی را بخاطر اینکه از دهاتی ها رشوه میگرفته  
 و آنها را خیلی اذیت میکرد عوض کرده بودند .  
 یکروز صبح رئیس پاسگاه پیش من آمد و گفت :  
 — آقای معلم دستم به دامنت وضع خیلی وخیم است .  
 — مگر چطور شده سرکار ؟ ! . . .  
 — علوفه در آبادی نیس . . . اسبهای ما دارند از  
 گرسنگی تلف می شوند . . . بیچاره اسبها دارند چوبهای  
 آخورها را میخورند .  
 در آن ناحیه کوهستانی جاده های ماشین رو وجود نداشت  
 و ژاندارمها با اسب به آبادی ها رفت و آمد میکردند . . . لباس  
 پوشیدم و به اتفاق سرکار ستوان به ژاندارمری رفتیم وضع  
 خیلی بدتر از آن بود که می گفت . . . اسبها از گرسنگی به



جان هم افتاده بودند قاطری که طنابش را بریده بود پالانش  
را پاره کرده و گامهای آن را خورده بود ، سؤال کردم :

— سرکار من چکار میتونم بکنم ؟ !

رئیس پاسگاه جواب داد :

— اسبها به جهنم آذوقه ژاندارمها هم داره تمام  
میشه . . . باید بهر قیمتی شده کمی علوفه برای اسبها بگیریم  
و مقداری هم آذوقه برای ژاندارمها تهیه کنیم . . . خوراک  
ژاندارمها مهمتره . . .

سرگروهیان اهل آبادی بود و میدانست کی گوسفند و  
گندم و علوفه داره . . . ازش پرس و جو کردیم . . . سرگروهیان  
گفت :

— قربان غیر " چراغعلی " و " آقا سنگه " کسی گوسفند  
نداره . . .

چراغعلی را میشناختم دو تا دخترهاش " باغداجان "

و "باغداگل" توی مدرسه من بودند . . . هر دو تا از خوشگلی  
 نظیر نداشتند اگر به لپ‌هایشان تلنگر میزدی خون می‌چکید  
 با این وضع میشد حدس زدش ماه است حمام نرفته‌اند اگر  
 با آب جوش و کیسه سیمی پوستشان را در می‌آوردی باز هم  
 چرک و کثافات بدنشان پاک نمیشد . . .

به اتفاق سرکار ستوان و سر گروه‌بان به خانه چراغعلی  
 رفتیم . . . "باغداجان" در را باز کرد و گفت :

— بابا م توی طویله کود درست میکند .

رفتیم توی طویله سرکار ستوان گفت :

— آقای چراغعلی . برای ژاندارم‌ها دو سه تا گوسفند

میخواهیم . . .

چراغعلی با تاثر جواب داد :

— تمام گوسفندها م از بین رفتند . . . دو تا مانده بود

که او نا هم امروز صبح مردند !

سر گروهبان باورش نمیشد پرسید :

— چرا غعلی تو پنجاه . . . شصت تا گوسفند داشتی همه

مردند ؟ !!

— بله . . . دیگه . . . مگه نمی بینید طویله خالی یه !

علوفه پیدا نمیشه . از گرسنگی مردند .

جناب سروان با عصبانیت گفت :

— چرا گذاشتی زبان بسته ها از گرسنگی بمیرند ؟ لااقل

سر میبریدی قورمه درست می کردی .

— سرکار ما هرگز اینکار را نمی کنیم اینها مثل بچه های

ما هستند دلما ن می آد گوسفند و گاو را سر ببریم . . . اگر هم

اون ها را بفروشیم بهار که میاد چه کنیم ؟ قیمت هر پنجاه تا

گوسفندی که امروز بفروشیم بهار که اومد باید بدیم یک گوسفند

بگیریم . بهمین جهت با همه سختی و ناراحتی گاو و گوسفندها

را نگه میداریم شاید دو سه تاشون جان سالم در ببرند وزنده

بمانند . . . برای ما همون دو سه تا کافی یه . . .

از آنجا رفتیم سراغ " آقا سنگه " اونم گفت :

— واله جناب سروان تمام گوسفندها از بین رفتند فقط

چند تا مانده .

رئیس پاسگاه گفت :

— اجازه بده یک سری به طویله بزنیم .

رفتیم توی طویله . . . دیدم شصت . هفتاد تا گوسفند

لاغر و مردنی کنار دیوارها " کز " کرده اند و چرت میزنند .

بیچاره ها از گرسنگی " نای " حرکت نداشتند .

آقا سنگه مثل آدم های عزا دار به گوسفندها اشاره کرد

و گفت :

— اول زمستان صد و بیست تا گوسفند پروار داشتم . . .

هر روزی چهار پنج تا شان از گرسنگی تلف شدند . . . مانده

هشتاد تا که . . . اونا هم در حال سكرات هستن . . .

جناب سروان گفت :

— ما دو سه تاشو لازم داریم . . . هر کدام رو چند حساب

میکنی ؟ !!

— برای شما هر کدام پنجاه لیره میشه .

رئیس پاسگاه خیلی تعجب کرد و گفت :

— آقا سنگه . . . یکی دو ماه پیش ما گوسفند پروار و چاق

از خودت می خریدیم هر کدام بیست لیره حالا تو با نبودن

علوفه و مشکلات این گوسفندهای مردنی را میگی پنجاه لیره

آقا سنگه جواب داد :

— درست میفرمائید سرکار دلایلش اینه اونوقت ها گوسفند

های ما نمرده بودند .

هر چه اصرار کردیم آقا سنگه یک پله پائین نیامد . . .

ناچار دست خالی برگشتیم رئیس پاسگاه گفت :

— بلغور و روغن داریم . . . فعلا " شب و روز آتش بخورند

تا به بینیم چی میشه!

بعد از دو هفته جناب سروان باز هم آمد سراغ من و

گفت:

— بلغور ولوبیا هم داره تمام میشه... بریم پیش آقا

سنگه چند تا گوسفند بخریم به جهنم که پنجاه لیره میشه!

چاره‌ای نداریم...

رفتیم خانه آقا سنگه دیدیم از هشتاد تا گوسفند بیست

و دو تاش مانده. آنها هم پوست و استخوان بودند...

جناب سروان گفت:

— آقا سنگه مامورین ما شب و روز دارند برای راحتی و

آسایش شما زحمت می‌کشند اینقدر با ما "دندان گردی" نکن

... دو تا گوسفند بما بده ارزان حساب کن...

— باشه... عیب نداره... بخاطر شما هر یکی هشتاد

لیره بدین!

— چی میگی بابا... حواست کجاس؟ من با هشتاد لیره  
یک اسب میخرم.

— شما صحیح میفرمائین. جناب سروان ولی ما هم تقصیر  
نداریم... گوسفندهای ما همه مردند... ما پول مرده‌ها را  
از کی بگیریم؟...

باز هم با همه اصراری که کردیم دست خالی برگشتیم  
... قرار شد باز هم مامورین با آش بدون گوشت بسازند! |  
دو هفته دیگر گذشت دوباره رئیس پاسگاه آمد پیش من  
و گفت:

— حاضریم گوسفندی هشتاد لیره بخریم... بیچاره  
ژاندارم‌ها غیر از پیاز و نان خشک چیزی گیرشان نمی‌آد  
بخورند...

باز هم رفتیم منزل آقا سنگه... دیدیم ۹ تا از گوسفند  
ها بیشتر نمانده... خواستیم بخریم گفت:

— هر گوسفندی صد لیره ...

جناب سروان ناراحت شد و با عصبانیت گفت:

— مگه شهر "هرته" هر روز قیمت را بالا میبری؟ آخه

کیلوئی چند میشه؟!

آقا سنگه خیلی با خونسردی جواب داد:

— تکلیف اونا که مردند چی میشه؟ ... پولهای اونا

رو کی میده ...

باز هم دست خالی برگشتیم ... اما هفته بعد بهش

مراجعه کردیم و چهار تا گوسفند باقیمانده را دانه‌ای صد و

پنجاه لیره خریدیم. ترسیدیم اگر باز هم منتظر بشیم یکی

دوتا از گوسفندها باقی بمونه و قیمت هر کدام هم از پانصد

لیره بالاتر بره ... بعله دوست عزیز این مثل آقا سنگه ...

از آن روز ورد زبان‌ها شده ... هر کس میخواد قیمت تمام

اجناس را از یک نمونش در بیاره ...



خندیدم و گفتم:

انگار تو خودت هم از شاگردان مکتب آقا سنگه هستی...

با تعجب پرسید:

— چطور؟

— برای اینکه می بینم کتاب هایی که فروش خوبی دارند

قیمت ارزان روی جلد میزنی اما اون هائیکه مشتری زیادی

ندارند چند برابر بیشتر قیمت میزنی... و میخواهی مخارج

چاپ تمام کتاب را از همان صد تایی اول در بیاری...

دست ها شو بهم مالید و گفت:

— چکار کنیم... مجبوریم...

با تاسف سرم را حرکت دادم. و گفتم:

— در واقع جرم کتاب نخوان ها را از کتاب خوان ها

میگیری!!...



هموطنان عزیز گول نخورید

## هموطنان عزیز گول نخورید

خیلی وقت پیش از این در یک گوشه دنیا مملکت آباد  
و حاصلخیزی وجود داشت که از چهار طرف کوههای بلندی  
آن را احاطه کرده بودند .

این مملکت آبهای فراوان و آسمان روشنی داشت .  
همین طور که در همه جای دنیا هست در آنجا هم غیر از  
اشرف مخلوقات موجودات زنده دیگری هم زندگی میکردند  
ولی چون کمتر از جاهای دیگر بود زیاد به چشم نمی خورد...  
نه همسایهها از وجود این خطه زرخیز خبر داشتند که

مزاحم ساکنین آنجا بشوند و به مردم آن دیار به دنیای خارج  
رفت و آمد میکردند تا با دیدن پیشرفت و تمدن دیگران به  
سادگی و حقارت زندگی خودشان پی ببرند . . .

بهمین جهت قرن‌ها مردم این مملکت زندگی آرام  
و راحتی می‌گذرانیدند ، البته آنها هم مثل همه جای دنیا  
هرچند سال یکبار انتخاباتی انجام میدادند و مردم از  
میان کاندیداها یکی را انتخاب میکردند و اون شخص "آقا  
بزرگ" کشور میشد . . .

اوایل مردم چندان رغبتی برای انتخاب شدن نشان  
نمیدادند زیرا این کار جز ایجاد زحمت و دردسر برای  
آنها نفعی نداشت ولی از وقتی ملت قبول کرد مخارج آقا  
بزرگ "ها را بپردازد و او طلبین این شغل روز بروز زیادتر  
شد . . .

چند نفری رنج سفر را تحمل کردند و با زحمات زیاد از

کوهها بالا رفتند و خودشان را به کشورهای دیگر رسانیدند  
تا راه و رسم حکومت کردن را بیاموزند و بهتر بتوانند به  
هموطنان خود خدمت کنند . . . .

البته اینها از علم و دانش سایر کشورها استفاده  
زیادی کردند . راه و رسم های جدید را یاد گرفتند .  
چیزهای عجیب و غریب را دیدند ، با اقتصاد و وسائل  
سیاسی همسایگان آشنا شدند . . . .

با این ترتیب انتظار میرفت هنگام بازگشت به مملکتشان  
خدمات مهم و بزرگی انجام بدهند و کشورشان را آبادتر و  
غنی تر کنند . . . .

اما پس از مدتی یک بدبختی بزرگی پیش آمد که تمام  
زحمات آنها را ضایع کرد . . . معلوم نیست چه میکرب خطرناکی  
وارد مملکت آنها شد که در مدت کمی تمدن و زندگی  
و حتی نسل آنها را تهدید به فنا نمود . . . حشرات گزنده

و خزنده این مملکت که تا آن روز مثل حشرات تمام نقاط  
روی زمین موجوداتی بی آزار بودند با سرعت عجیبی شروع  
به رشد و نمو کردند! عقب‌ها... هزارپاها... عنکبوت‌ها...  
مارمولک‌ها روز بروز درشت‌تر و خطرناک‌تر میشدند.

مارها در مدت کمی به اندازه درخت‌های چنار شدند!  
قد بعضی از عنکبوت‌ها به بلندی یک ساختمان رسید!...  
مارمولک‌ها طوری رشد کردند که مثل تیر چراغ برق شدند!  
هزارپاها طولانی‌تر از قطار راه آهن شدند!...  
بالهای خفاش‌ها مثل چادرهای برزنتی کامیونها شد!...  
هیچکس علت این تغییرات رانمی‌دانست پیرمردها و  
ریش سفیدها و برزگان قوم عقلشان بجائی نمی‌رسید.

بدبختی بزرگتر هنگامی به سراغ ملت آمد که این  
حشرات شروع به گزیدن و مسموم کردن مردم نمودند، سم  
این حشرات کشنده نبود فقط هرکسی را که می‌گزیدند دچار

یکنوع بی حسی و سستی و کم عقلی میگردید! با اینکه چشم آنها باز بود اشیاء را درست نمی دیدند! و با اینکه گوششان کر نبود حرفها را کاملا " نمی شنیدند! ...

تعجب آورتر اینکه آنهایی که وسیله این حشرات گزیده میشدند از وضع خود راضی بودند و حتی لذت هم میبردند! و بعد از مدتی چنان با این سمها عادت میکردند که زندگی بدون سم برایشان غیر قابل تحمل بود! ...

اینها مخصوصا " کاری میکردند که مارها، عنکبوتها، عقربها، مارمولکها، خفاشها آنها را بیشتر نیش بزنند تا حالت نشئه و سستی آنها بیشتر دوام پیدا کند! ...

در مقابل این جمع عده دیگری روز و شب میکوشیدند چاره‌ای برای این بدبختی بزرگ پیدا کنند و هموطنان گمراه خود را از عواقب این سم خطرناک نجات بدهند. به همین جهت آنهایی که این سم را نعمت خدا میدانستند و کسانی که

آنها بزرگترین بدبختی می‌شمردند اختلاف سلیقه زیادی به وجود آمد و موجب دودستگی و نفاق بین ملت کردید . . . .  
 چون اکثریت طرفداران تزریق سم بودند و روز بروز هم بر تعدادشان اضافه میشد مملکت آنها در معرض فنا و نیستی قرار گرفت .

آنهائی که به این سم عادت کرده بودند روز بروز بی‌حال‌تر و گیج‌تر میشدند تا جائی که وطن، ملت، دوستان و فامیل حتی زن و فرزند خود را فراموش کردند، آنها فقط یک هدف داشتند با تمام قوا میکوشیدند دیگران را هم باین سم معتاد کنند ! .

از طرفی مخالفین نیز با فعالیت و کوشش زیادی مانع پیشرفت آنها میشدند و نمی‌گذاشتند جوان‌ها آنها فریب تبلیغات پوچ آنها را بخورند و گرفتار این مصیبت بشوند . . .  
 هرکس مطابق معلومات و تجربه خود راهی برای اصلاح



جامعه پیشنهاد میکرد . . . عده‌ای می‌گفتند " آنهایی که به این سم عادت کرده‌اند و اخلاق و رفتار انسانی خود را از دست داده‌اند باید از بین برد . . . "

عده‌ای معتقد بودند : " باید آنها را از حق انتخاب کردن و انتخاب شدن محروم کنیم " جمعی اصرار داشتند آنها را به زندان بیندازند و خیلی‌ها هم میخواستند با وعظ و نصیحت آنها را از ادامه این کار منصرف کنند . "

غافل از اینکه هیچکس حاضر نبود با وعظ و نصیحت و حتی زندان و شکنجه از این کار منصرف شود باین ترتیب روز بروز از تعداد سالم‌ها کم میشد و به جمع مسموم شده‌ها . . . بی‌عقل‌ها ، بخواب رفته‌ها اضافه می‌گردید ! . . .

بالاخره بزرگان قوم مجبور شدند که فکر اساسی بکنند و برای مبارزه با این بدبختی فکری بیندیشند و دور هم جمع شدند و به مطالعه وضع سایر کشورها پرداختند ، میخواستند

به‌بینند آیا در آنجا هم چنین آدم‌هائی پیدا میشود و اگر هست ملت با آنها چه معاملهای میکند ؟ ...

به همین‌جهت چند نفر از روشنفکران را انتخاب‌کردند و هر کدام را بیکی از کشورهای همسایه فرستادند تا بروند وضع آنها از نزدیک ببینند و چاره این درد را پیدا کنند . بعد از مدتی مسافرین بازگشتند و در جلسهای که با حضور بزرگان قوم تشکیل شد نتیجه مطالعات خودشان را برای درمان این درد شرح دادند :

یکی گفت :

" باید دروازه‌های کشور را محکم ببندیم تا حشرات و

میکروبها نتوانند وارد مملکت بشوند ...

دیگری عقیده داشت :

باید متخصصی از سایر کشورها بیاوریم تا ریشه این

فساد را قطع کنند ... "

چند نفری هم نظریه‌های عجیب و غریبی دادند . . .  
گرچه خنده‌دار و مضحک بود ولی ادعا میکردند با چشم  
خودشان این برنامه را در سایر کشورها دیده‌اند . . .  
توی همه‌ی اینها یکنفر که از همه عاقل تر و داناتر بود  
نظریه قابل توجهی داد و گفت :

— در این سفر من فهمیدم که این حشرات در اثر  
بادهای مضر بوجود می‌آیند این بادهای بهر کس بخورد شخصیتش  
عوض میشود و بصورت حشرات در می‌آید . ما بهر قیمتی که  
شده باید جلوی این بادهای مضر را بگیریم . . .

تمام حضار این نظر را پسندیدند و فوراً " آن را تصویب  
کردند قرار شد جلوی بادهای مضر را بگیرند ! ! فردای آن  
روز مبارزه خونینی بین دو دسته مخالف و موافق در گرفت و  
چون انتخابات برای تعیین " آقا بزرگ " نزدیک بود این  
مبارزه هر روز شدیدتر و خونین‌تر میشد . . .

طرفداران جلوگیری از بادهای مضر دیوارهای بلندی  
اطراف مملکت کشیدند و دروازه‌های محکمی ساختند و مخالفین  
که میدیدند با ایجاد این دیوارها حشرات پشت درمی‌مانند  
وسمی که وجودشان به آن عادت کرده تامین نخواهد شد  
با تمام قوامانع بالا رفتن دیوارها و بستن درها میشدند . . .  
چون سرنوشت ملت به این انتخابات بستگی داشت مبارزه  
شدیدی بین کاندیداها درگرفت عده‌ای از کاندیداها برای  
اینکه نظر سم‌خورده‌ها را جلب کنند و آراء بیشتری بدست  
بیاورند دستور دادند کمی لای دروازه‌ها را باز کنند!

با همین ابتکار انتخابات را بردند . . .

در انتخابات بعدی آنهایی که قبلاً " این جریان را  
دیده بودند هرکدام دروازه را کمی بیشتر باز کردند و برای  
اینکه دیگران نتوانند در را ببندند طرفداران خودشان را  
پشت درها گذاشتند .

با این ترتیب دروازه‌ها در هر انتخاباتی بازتر میشدا...  
 اول بقدر یک انگشت. بعدها ده انگشت و صدها انگشت و  
 هزارها و بالاخره یک روز دروازه‌ها به کلی باز شدند...  
 اما چون هیچکدام از کاندیداها نمی‌خواستند تقصیر  
 به گردن آنها بیفتد مرتب به طرفداران خودشان دستور  
 میدادند:

"هموطنان عزیز کوشش کنید باد مخالف نیاید."

"اجازه ندهید بیگانه‌ها وارد بشوند..."

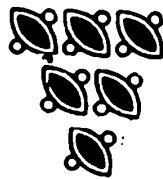
"هموطنان گرام مواظب باشید گول نخورید..."

افسوس که خیلی دیر شده و کار از کار گذشته بودسم  
 خورده‌ها که برای نشئه شدن حاضر به انجام هر کار نامشروعی  
 بودند فقط به دستور کسی که منافع آنها را تامین میکرد  
 گوش میدادند و برای باز کردن در مرتب فشار می‌آوردند...  
 و در مقابل یک عده هم با تمام قوا می‌کوشیدند درها را

ببندند . . .

این باز وبسته شدن دروازه‌ها آنقدر تکرار شد تا درها  
 اتوماتیک شدند و دور خودشان شروع به چرخیدن کردند . .  
 از آن روز تا بحال چفت و بست دروازه‌های آن مملکت  
 هرز و خراب شده . . . درها با هرباد مخالفی باز وبسته میشود  
 و از لای درها بیگانه‌ها پشت سر هم وارد مملکت میشوند  
 در حالیکه " آقا بزرگ " هنوز هم داد میزند :  
 \_ هموطنان عزیز گول نخورید . . . دروازه‌ها را محکم

ببندید و مواظب باشید بیگانه‌ها وارد نشوند .



**چرا فرهنگ ما درست  
نمی‌شود؟**

چرا فرهنگ ما درست نمیشه ؟

— کار فرهنگ ما درست نمیشه برادر . . . میپرسی چرا . . .

حالا عرض میکنم .

" سازی بیک " کمی سکوت کرد . . . نگاه مشکوکش رابه  
صورت طرف مقابلش دوخت مثل اینکه تردید داشت حرفش  
را بزند . . . یکهو پرسید :

— معذرت میخوام . . . اسم شریف شما چیه ؟ !!

— اولی .

— از آشنائی شما خوشوقتم . . . اسم بنده هم " سازی "

بعد باز هم کمی سکوت کرد . . .



اولوی بیک پرسید:

— خب بفرمائید به بینم علت چیه که فرهنگ ما درست

نمیشه؟

— علت اینکه ما نقشه نداریم . . . برنامه نداریم . . .

کارها ما نروی پایه و اساس درستی نیست، وقتی هم کار بدون

نقشه و پروگرام باشه، نتیجه از این بهتر نمیشه . . .

— معذرت میخوام آقای عزیز . . . اسم شما را فراموش

کردم . . .

— اولوی . . .

— ممنونم . . . اسم بنده هم " شاری " چی میگفتم؟

آها . . . بدتر از همه اینکه ما یک سیستم ثابت تدریس

نداریم، هرکس طبق سلیقه و دلخواهش یک دستوری میده . . .

یکی میاد دبیرستان را ۱۲ کلاسه میکنه . . . دیگری میاد ۱۱

کلاسی میکنه . . . یک وزیری دستور میده هر سال پنج دفعه

شاگردها را امتحان کنند ، اون یکی میگه : " در هر سال فقط یک امتحان کافیه " .

یکی دستور میده امتحانها را آسان بگیرن ، وجوان های مردم را بیخودی رفوزه نکنند .

دیگری هارت و پورت راه می اندازه که : " سخت بگیرید آدم لازم داریم ، اگر هر سال یکنفر هم قبول بشه بهتزه تا یک عده بیخودی تصدیق بگیرند . . . "

... یعنی آقای عزیز . . .

شازی که میدید خیلی تند رفته حرفش را نگهداشت و پرسید :

— معذرت میخوام بازم اسم شما را فراموش کردم .

— اولوی .

— بی اندازه متشکرم . . . اسم بنده هم شازی . . .

شازی بیک باز هم کمی سکوت کرد .

اولوی بیک برای اینکه سکوت را بشکند پرسید :

— به عقیده شما چکار باید کرد؟

— بنده در حدود سی و دو ساله ... نه بیشتره ...

سی و شش هفت ساله که در این مملکت آموزگار هستم .

اینقدر سیستمهای جورواجور دیدم ، که عقیده خودم را هم

فراموش کردم ... !

— شکسته نفسی نفرمائید ، شما از هرکسی بیشتر صلاحیت

دارید در این زمینه اظهار عقیده کنید !

سازی بیک از این شاخی که توی جیبش گذاشتند خیلی

خوشحال شد و بدون ملاحظه شروع به صحبت کرد :

— بسیار خب هرچی بنظرم میرسه میگم ، امیدوارم

داره ما اصلاح بشه .

— بله باید حرف را گفت ... تا بگوش اولیای امور برسد !

— درسته ... همین طوره ... عرض شود ... اولین

روزی که من وارد خدمت فرهنگی شدم ، منو فرستادند به "قیصریه" اما راستش درست یادم نیست کجا فرستادند "آدرنه بود . خلاصه اینش فرق نمی‌کنه ، هرجا می‌خواه باشن خاک با خاک فرق نمی‌کنه . . .

بالاخره آنروزها من جوان بودم و سر پر شوری داشتم و با اینکه سنم خیلی زیاد نبود یعنی در حدود سی و پنج شش سال ، بلکه کمتر داشتم ، مرا فرستادند سر کلاس پنجم ، بچه‌های کلاس پنجم آن روزها ، تا حالا خیلی فرق داشتند . این روزها آدم خجالت سیکشه با بچه‌های کلاس پنجم صحبت بکنه . . . بزرگترین شان فقط یک وجب و نیم قد دارن . . . اما اون وقت ها شاگرد کوچیک کلاس ما سه تا بچه داشت . . . خلاصه . . . من با قدرت و علاقه زیادی کلاس را اداره میکردم . . . یکروز خبر دادند که چند تا بازرسی میاد بمدرسه معلم‌های دیگه خیلی ناراحت شدند مدیر چنان خودش را

باخته بود که انگار بازرسها میخوان اعدامش کنن ، من برعکس  
اونا ، خیلی هم خوشحال بودم ، چون شاگردهام همه درسهاشان  
را حاضر بودند و هرچی ازشان می پرسیدن مثل بلبل جواب  
میدادند .

بازم اسم شما را فراموش کردم . . .

— اولوی .

— بله یادم آمد ! بازرسها آمدند وقتی وارد کلاس  
من شدند . رئیس بازرسها اخمهاشو توهم کرد ، و سرمن  
داد کشید :

— پس مرغها کو؟

من هاچو اج ماند م ونمی دونستم منظورش چیه پرسیدم .

— چه مرغی ؟ !!

— چطور چه مرغی ؟ مگر بخشنامه به شما نرسیده؟

مدیر مدرسه که پشت سر بازرسها ایستاده بود جواب

داد .

— چرا قربان ... فقط ...

مدیر مدرسه با تته . تپه افتاد و بازرس با عصبانیت پرسید

— فقط چی ؟

— چونکه منطقه ما در قسمت سردسیر قرار داره ، پرورش

مرغ در اینجا مشکله .

بازرس مثل اینکه دلیل آقای مدیر را نشنید ، خیلی

ریاست مآبانه داد زد :

— دستورهای اداری استثناء نداره و باید مو بمو اجرا

بشه . . . بچه‌ها باید در مدرسه طرز پرورش مرغ و بوقلمون و

غاز را یاد بگیرند . . . تا در اجتماع افراد کار آمدی بشوند . . .

آقای مدیر مدرسه مثل " بز " سرش را تکان میداد .

و حرفهای بازرسها را تصدیق میکرد . . .

رئیس بازرسها دماغش را بالا کشید و ادامه داد :

— این دفعه که بیایم باید تشکیلات مرغداری کامل

باشه؟

— اطاعت میشه قربان .

بازرسها بدون خداحافظی رفتند ، من خیلی پیش  
بچه‌ها خیط شدم ، لااقل یک سئوالی از بچه‌ها نکردند تا  
ببیند من چقدر زحمت کشیدم .

ولی منم کسی نبودم که با یکبار شکست از میدان در  
برم . باشد هر طور بازرسها دستور بدهند همان کار را میکنم . . .  
هرچه باشه اینها آدمهای مهمی هستند و سالها روش تدریس  
را در کشورهای دیگه مطالعه کرده‌اند . در آن موقع وزیر  
فرهنگ که با سیستم قدیمی و کهنه تدریس ، مخالف بود  
همین آقای بازرس را به مدت چند ماه به فرانسه فرستاده  
بود تا سبک آموزش و پرورش آنجا را مطالعه کند .

آقای بازرس هر روز مشاهدات خود را گزارش میداد .

وزرات فرهنگ هم نظریات او را به مدارس بخشنامه میکرد تا عیناً " به موقع اجرا گذاشته شود .

ضمن این مطالعات فرهنگی آقای بازرس یکروز در فرانسه بمدرسه‌ای میرود کدمعلم آنجا علاقه زیادی به پرنده‌ها داشته و شاگردها را به تربیت و پرورش طیور تشویق میکرده ، هنگامیکه گزارش او واصل میشود اولیای فرهنگ تصمیم می‌گیرند پرورش طیور را جزء برنامه اصلی فرهنگ بگذارند . . .

بهرحال ، من فوراً " آستین‌ها را بالا زدم و به بچه‌ها دستور دادم هر کدام یک مرغ و یا بوقلمون یا کبوتر و گنجشک به کلاس بیاورند . . .

پدر یکی از بچه‌ها که به این کارها علاقه داشت وگویا از دست پرنده‌هایش به تنگ آمده بود ، بیست عدد مرغ عشق به مدرسه اهداء کرد . یکی دیگه از اولیای اطفال هم دو تا طوطی و سه تا قناری فرستاد . . .



خلاصه در مدت دو سه روز کلاس درس ما تبدیل به  
مغازه پرنده فروشی و مرغداری شد . . .

توی صحن حیاط ، و روی دیوارها ، و حتی بالای پشت  
بامها ، پراز مرغ و خروس و بوقلمون و غاز گردید ، و از  
سرو صدای آنها محشری بپا شد .

یکروز دیگه باز هم خبر شدیم که بازرس میآد . . . باز  
هم آقای مدیر و سایر معلمها به تکاپو افتاند و ناراحت شدند  
اما من خوشحال بودم ، که بخشنامه راجرا کرده ام ، هیچ  
نباشد پاداش خوبی به من خواهند داد .

به محض اینکه آقای بازرس وارد حیاط شد ، از شنیدن  
سرو صدای مرغها و بوقلمونها چنان جا خورد که حدداشت  
داد کشید :

— این مسخره بازی چیه ؟ !

مثل آهک آبدیده وا رفتم و گفتم :

— کدام رو می فرمائید؟

— اینجا مدرسه است یا باغ وحشه؟

— من باز هم متوجه منظور او نشدم و جواب دادم:

— بقیه پرنده‌ها توی کلاسها هستند ا

بازرس عصبانی تر شد، روشو به مدیر کرد و پرسید:

— مگه بخشنامه جدید به شما نرسیده؟

وزیر فرهنگ جدید که طرفدار صنعت است، و کارهای

کشاورزی را برای دانشجویان بی فایده میداند، بازرس

جدیدی برای مطالعات فرهنگی به آلمان فرستاده تا روش

تعلیم و آموزش حرفه‌ای را بررسی کند. بر اساس گزارشات ایشان

وزارت فرهنگ به تمام مدارس بخشنامه کرده که وسائل آموزش

حرفه‌ای را در مدارس فراهم سازند.

مدیر دستهایش را بهم مالید و جواب داد:

— چرا قربان بخشنامه دیروز رسید...

— این باغ وحش مسخره را جمع کنید، و فوراً " وسائل  
آهنگری و نجاری راه بیندازید . . . این دفعه که آمدم باید  
همه چیز آماده باشه .

من بازم خیط شدم . . . آخه مگه خدا را خوش میآید آدم  
اینقدر زحمت بکشه و بجای یک بارک اله . صدتا هم متلک  
بشنفه ! ولی چاره چیه ؟ هرچی باشه ، بازرسها آدمهای چیز  
فهمی هستند و راه پیشرفت فرهنگ ما را بهتر میدانند .

ما فوراً " شروع به کار کردیم ، مرغها و بوقلمونها و  
پرندهها را جمع کردیم و دستگاههای نجاری و آهنگری نصب  
کردیم ، کلاسهای ما تبدیل به دکان ریختهگری و تختهبری  
شد و شاگردها کارهای حرفهای را شروع کردند . . .

یک عده تخته می بریدند . . . یک عده میخ می کوبیدند  
بعضی قالب می ریختند . . .

— ببخشید اسم شما چی بود ؟

— اولوی .

— ممنونم اسم منم " شازی " . . . . بله هنوز دو سه ماه

نگذشته بود که خبر آمدن بازرس سومی منتشر شد . . . .

من مطمئن بودم که این دفعه هیچ کم و کسری درکارها

نیست ، وحتما " " یک تقدیرنامه مفصلی خواهم گرفت . ولی

آقای بازرس تا چشمش به تشکیلات حرفه‌ای افتاد چشمهایش

گرد شد و پرسید :

— اینا چیه ؟ اینجا مدرسه‌است یا کارخانه ؟ ؟ ! این

آقای بازرس هم مدتی جهت مطالعات فرهنگی به ایتالیا رفته

و در آنجا متوجه میشود که جوانان اوقات بیکاری خود را صرف

تهیه آلبوم‌های مختلف می‌کنند و این کار در تقویت روحیه

شاگردان و ذوق هنری ، و دوری جستن از کارهای زشت خیلی

موثر است . بر اساس همین گزارش وزارت فرهنگ بتمام مدارس

بخشنامه می‌کند ، که شاگردان حتما " باید آلبوم تمبروپروانه

و امثال اینها تهیه کنند .

آقای بازرس برای شاگردها سخنرانی مفصلی کرد ، و در باره منافع تهیه کلکسیون حرفهای زیادی زد . موقع رفتن هم رویش را کرد به آقای مدیر و گفت :

این دفعه که آمدم باید تمام بچهها کلکسیون داشته باشند .  
ما فوراً " دم و دستگاههای صنعتی را جمع کردیم و  
تهیه کلکسیون شروع شد ! کلکسیون کرم خاکی ... سنگ  
نباتات ... تمبر ... و غیره ...

— ببخشید اسم شما را من فراموش می کنم ...

— اولوی آقا جان ، چند دفعه بکمال

... متوقف شدم ، اسم منم سازی ... چی می گفتم ؟

بله چند هفته بعد بازم یک بازرس آمد ... این اقامطالعات  
فرهنگی اش را در آمریکا انجام داده بود عقیده داشت این کارها  
بچهها خمود می کند . شاگردان فقط باید ورزش بکنند و تن و

روح سالم داشته باشند تا بتوانند خوب درس بخوانند .

خلاصه دردسرت ندهم دستوره‌های ضد و نقیض بازرسها  
طوری مرا کلافه کرد که با آنهمه شور و علاقه دست از تدریس  
کشیدم و به استانبول برگشتم .

اتفاقاً "یکی از مدیرکل‌های وزرات فرهنگ بخواستگاری  
دخترم آمد . مرتیکه ، سه برابر سن دختر مرا داشت ولی گل‌پیش  
چنان پیش دختره گیر کرده بود که پیغام داد اگر او را به  
غلامی قبول کنم مرا برای مطالعات بیکی از کشورهای خارجی  
خواهد فرستاد .

موقعیت باین خوبی را نمیشد از دست داد ! فوراً "  
معامله انجام شد و من نیز برای مطالعه عازم سویس و هلند  
شدم ، و از صدقه سر دخترم گردش و تفریح خوبی کردم و  
فوق‌العاده و مزایای زیادی گرفتم .

تا اینجاش بس نبود اما به محض اینکه از مسافرت

برگشتم . دستور دادند گزارشی از نتیجه مطالعاتم تهیه کنم " ای دادبیداد . من اصلاً " زبان بلد نبودم . . . هیچ چیزی از توضیحات محققین خارجی نفهمیده بودم . . . چی بنویسم . . . ؟ !

مدتی این دست و آن دست کردم . ولی آنها دست بردار نبودند ، و اصرار داشتند من زودتر گزارشم را بدهم تا بر اساس آن به مدارس بخشنامه صادر کنند . ضمناً " فهمیدم آنهائی هم که قبل از من برای مطالعه به کشورهای خارجی رفته بودند بیسوادتر از من بوده‌اند ، بهر حال چون در هلند وضع گاوداری را دیده‌بودم و مخصوصاً " از وضع تولید نسل دام‌ها خیلی خوشم آمده بود ؟ نشستم و گزارش مفصلی باین مضمون تهیه کردم :

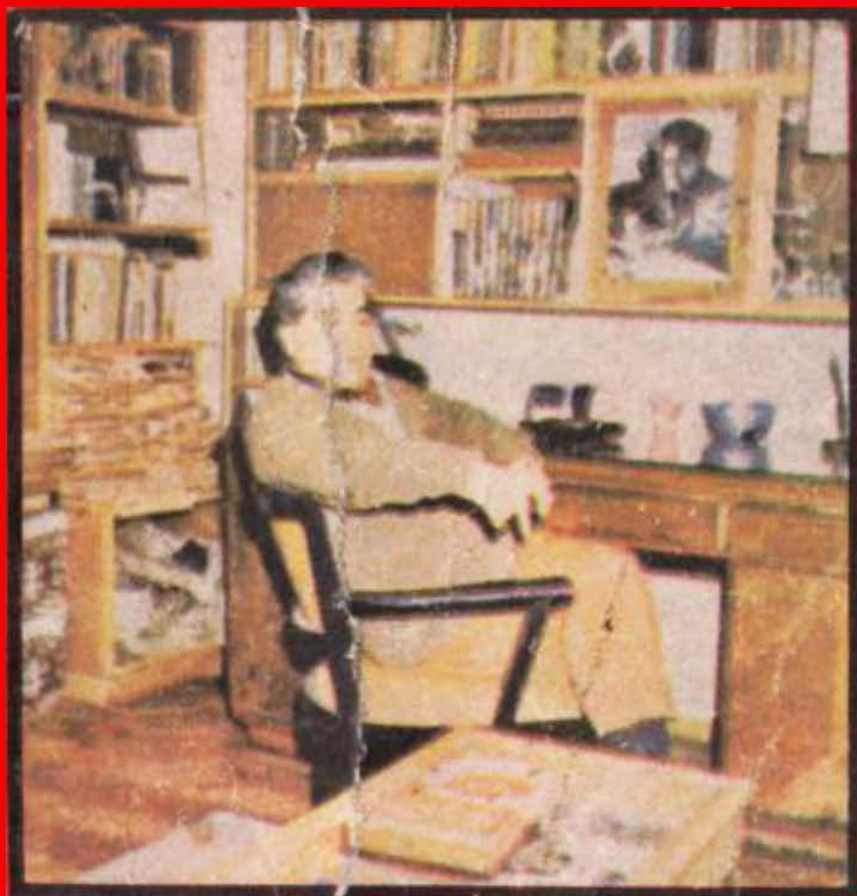
" تاکنون طرز تدریس و تعلیم و تربیت ما اشتباه بوده است .

باید جوانهارا برای تولید نسل پرورش داد ! تا نسل آینده

کاملاً " سالم و قوی بشود . "

بخاطر این گزارش چرند و بی معنی آقای مدیر کل  
دخترم را طلاق داد ، خودم را هم منتظر خدمت کردند . .  
حالا من با استفاده از همان مطالعاتم که در هلند کردم مشغول  
گاو داری هستم ، کاروبارم هم خیلی خوبه است و صاحب یک  
زندگی آبرومند شده ام ، در حالی که وضع وزارت فرهنگ  
باز هم مثل سابق است ، شاگردها یک روز کشاورزی می آموزند  
یکروز تعلیمات حرفدای می بینند یک ددمت کلکسیون جمع  
می کنند . و برنامه مطالعات فرهنگی ! باز هم همچنان ادامه  
دارد ! حالا فهمیدی چرا فرهنگ ما درست نمیشه !





از این نویسنده منتشر  
شده است

پارتی بازی  
خری که مدال گرفت  
چیزی که عوض داره گله نداره  
کت وشلوار مدل جدید  
تصفیه حساب

قیمت ۱۵۰ ریال



انتشارات ارغوان  
تلفن ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸